

چشم در چشم هیولا!

خاطرات زندان "هنگامه حاج حسن"

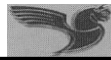
چشم در چشم هیولا

نویسنده: هنگامه حاج حسن

چاپ اول: اسفند ۱۳۸۲

انتشارات: انجمن هما

حق چاپ محفوظ است



HOMA Association

B.P. 745 St. Ouen L'aumone, 95004 Cergy-Pontoise Cedex, France
Email: homa1329@yahoo.com

تقدیم به:

”شکر“ و ”شکر“ها، پرچمداران بی‌نام و نشان آزادی که در برابر
هیولای زن‌ستیز و انسان‌ستیز حاکم بر ایران برخاستند، چشم در چشم او
دوختند و حرمت انسان و گوهر آزادی را پاس داشتند.

فهرست مطالب

مقدمه.....	۹
فصل اول: شرایط سیاسی و اجتماعی در سال ۶۰.....	۱۳
یک دانشجوی پرستاری در کوران انقلاب.....	۱۳
حجاب اجباری، ابزار سرکوب و تحقیر زن.....	۱۷
۳۰ خرداد و پیامدهای آن.....	۲۰
”جرم“، کمک به مجروحان.....	۲۱
نوجوانی در احتضار.....	۲۳
داستان ”شکر“.....	۲۷
”طوبی“ تنها امید خواهر و برادر کوچکش.....	۳۰
دستگیری در خیابان.....	۳۲
فصل دوم: زندان ”اوین“.....	۳۵
اولین بازجویی.....	۳۵
تجربه اولین شکنجه.....	۳۸
آخرین دیدار با ”تهمینه“.....	۴۳
سلول.....	۴۶
در زندان، ادعاها محک می‌خورند.....	۴۸
مسواک مشترک.....	۴۹
”مادر طلعت“.....	۵۱
”مادر معصومه“.....	۵۴
دختری با رؤیاهای شیرین جوانی.....	۵۷
”زییده“ و خانواده ”حزب‌اللهی“ اش.....	۵۹
تیرباران در گاه و بیگاه.....	۶۲

- ۶۵ دخترک سرخ پوست
- ۶۸ یک زوج قهرمان
- ۷۵ فصل سوم: سال اول زندان**
- ۷۵ انتقال به بند دیگر
- ۷۷ اعدام "تهمینه"
- ۷۸ "فاطمی کوچولو"
- ۷۹ "فاطمی" را چگونه برای تیرباران بردند
- ۸۱ لحظه‌های زندان
- ۸۳ وضعیت غذایی در بند
- ۸۶ وضعیت بهداشتی زندان
- ۸۷ پیر زنان زندانی
- ۸۹ مادران سالخورده مجاهد
- ۹۱ "حسینیه" و "ارشاد" اجباری
- ۹۴ جیره شلاق
- ۹۵ رؤیای عجیب "ناهد"
- ۹۷ توابعها یا "کاپو" ها
- ۹۹ دادگاه!
- ۱۰۲ اولین ملاقات
- ۱۰۳ هنرمندی در بند
- ۱۰۴ زندان "قزل حصار"
- ۱۱۱ فصل چهارم: زندان قزل حصار**
- ۱۱۱ یک گوریل وحشی
- ۱۱۳ اشکال مختلف مقاومت جمعی
- ۱۱۷ چایی حمام!
- ۱۱۹ راز کوچولوی متفکر

۱۲۳..... پرنده کوچک، گوریل وحشی را فراری داد!

۱۲۶..... داستان "زهره"

۱۲۷..... اشکال مختلف آزار و شکنجه مستمر

۱۲۹..... هر کاری، ممنوع!

۱۳۱..... بایکوت و تنبیه توابعها

۱۳۳..... "ارشاد" اجباری

فصل پنجم: قفس ۱۳۷.....

۱۳۸..... انتقال به "قفس"

۱۴۵..... روزها و شبهای قفس

۱۵۴..... شکست قطعی دستگاه "تواب سازی"

۱۵۵..... بازگشت پیروزمندانه

فصل ششم: "واحد مسکونی" ۱۵۹.....

۱۵۹..... بیماران روانی

۱۶۷..... دیدار با "شکر" محبوبم

۱۷۰..... تجربه جدید دژخیمان برای نابودی انسان

۱۷۳..... سیلی به گوش دکتر خودفروش

۱۷۵..... «...بازیچه کودکان کویم کردی»

۱۷۹..... وداع با "شکر"

۱۸۱..... آزادی

مقدمه

وقتی قلم به دست می‌گیری تا پس از سالها وقایع و خاطرات زندان را بنویسی، مورد هجوم انواع احساسها و افکار متضاد قرار می‌گیری. اول این که آیا می‌توانی؟ آیا می‌توانی آن لحظه‌ها و خاطرات شگفت را چنان که بودند، تصویر کنی؟ آیا غبار سالیان آنها را محو و کدر نکرده است؟ آیا می‌توانی آن دنیای به‌راستی غیرقابل وصف را برای مخاطبانت، ولو اندکی، تصویر کنی؟ اصلاً تو که نویسنده نیستی، نویسندگانی چیره‌دست در باره زندانهای خمینی نوشته‌اند و حتماً این چیزها را هم نوشته‌اند، تو چه چیزی می‌خواهی بر آنها بیفزایی؟ به‌خصوص که تو به‌علت آن که یک هوادار ساده بودی، ۳ سال بیشتر در زندان نبودی و در دوره بازجویی، چندان شکنجه‌یی هم نشدی، زیرا همه آن‌چه را که ممکن بود، به‌خاطر آن کتک بخوری و شکنجه شوی، "تهمینه" به‌عهده گرفت و همه چیز را به جان خرید، در نتیجه یک از هزار آن‌چه را که به‌سر بسیاری زندانیان دیگر آمد، نچشیدی. بگذار آنها که برای نوشتن فجایع و وقایع زندان ذیصلاح‌ترند، بنویسند. ... بسیاری سؤالا و تردیدهای دیگر...

اما همه این احساسات و افکار، نهایتاً مغلوب یک فکر و احساس

نیرومندتر دیگر می‌شوند. همه آن‌چه درباره زندانهای رژیم گفته‌اند و نوشته‌اند و من بسیاری از آنها را خوانده‌ام، به‌راستی جز قطره‌یی از اقیانوس نبودند. زیرا جدای از آن که این دریای عظیم رنج و شکنجه هرگز در ظرف ذهن و قلم یک نفر، هر کس که باشد، نمی‌گنجد، سوژه‌ها و قربانیان اصلی که آماج مستقیم شکنجه‌ها و شقاوتهای دژخیمان خمینی بوده‌اند، هرگز از زندان بیرون نیامدند، تا آن‌چه را که به سرشان آمده، برای دیگران بازگو کنند. آری، آن سوختگان را «جان شد و آواز نیامد...»، اما آخر آواز آن سوختگان را چه کسی بایستی پژواک دهد؟

بنابراین، اگر چه آن چه نوشته‌ام، صرفاً بخشی از دیده‌های من طی ۳۰ سال زندان بوده و اساساً شنیده‌ها را وارد آن نکردم و اگر چه می‌دانم که از شقاوت بی‌حد و حصر دژخیمان خمینی جز ذره‌یی و از حماسه مقاومت شگفت قهرمانان مجاهد جز پرتوی را منعکس نخواهم کرد و پیشاپیش می‌دانم که در منتهای موفقیت، جز قطره‌یی بر قطره‌های پیشین نخواهم افزود، اما این قطره نیز ضروری است و من باید، باید همه وجودم را و ذهنم را و قلبم را با همه رنج و دردی که یادآوری آن روزها و دقایق تلخ و دشوار همواره برایم داشته و دارند، برای بیرون کشیدن آن قطره بفشارم و آن را بر صفحات کاغذ جاری کنم. من باید آن صداها را که جز آزادی و یک زندگی آزاد نمی‌خواستند، پژواک دهم. من باید فریادهای در گلو خفه شده "فاطمی" کوچولوی ۱۴ ساله را که تمام وجودش از شوق زندگی و امید به دیدار مادر لبریز بود، اما ناگهان خود را در برابر جوخه تیرباران یافت، منعکس کنم. من باید به سؤال "روزبه" ۴ ساله و همه روزبه‌های دیگر که هر شب موقع خواب از مادرش می‌پرسید: "بابا چرا آن طور بود؟" جواب بدهم.

من باید گوشه‌ی‌یی از آنچه را که در قفس و تابوت بر سر بهترین زنان و مردان میهنم آوردند، بازگو کنم. من باید ذره‌ی‌یی از آنچه را که در "بند مسکونی" به سر "شکر" نازنین من و نازنین‌های دیگر آوردند، در جایی ثبت کنم. شاید، شاید که دست درخیمانی که متأسفانه هنوز بر میهنم حاکمند، در انجام این جنایات بسته‌تر شود، شاید دیگر دشمنان آزادی که در هر جای دنیا، تحت نام مذهب و یا هر نام مقدس دیگر، کمر به نابودی انسان و انسانیت بسته‌اند، در اهداف شومشان ناکام شوند. شاید، شاید شیفندگان آزادی و انسانیت و وجدانهای بیدار انسانی که در دنیا بسیارند، به‌خروش آیند و به‌حمایت از مردم ایران و مقاومت ایران که هیچ چیز به‌جز آزادی نمی‌خواهد برخیزند.

اما از کجا شروع کنم، از کدام ساحل به‌این دریای خون و رنج نزدیک شوم و در آن غوطه‌بخورم؟ مدتی روی این سؤال تأمل کردم و سرانجام تصمیم گرفتم سطور یا صفحاتی را ولو اندک و محدود به‌تصویر و ترسیم فضای جامعه‌ی ایران در آن سالها، اولین سالهای پس از انقلاب ضدسلطنتی اختصاص بدهم؛ زیرا اگر چه زندان ظاهراً محیط ایزوله‌ی‌یی از جامعه است، اما در واقع امتداد جامعه است و یا به‌عبارت درست‌تر امتداد جنگ و مبارزه‌ی‌یی است که در جامعه میان تمامی مردم از یک سو با اقلیت محدودی که حق حاکمیت مردم را ربوده‌اند، از سوی دیگر، جریان دارد. وحشیگری و سرکوب منتشر در سراسر جامعه در زندان متراکم و بر روی عده‌ی محدودی متمرکز می‌شود، هم‌چنان که مقاومت منتشر در جامعه، در اشکال مختلف و متنوع آن نیز، در زندان متراکم شده و در مقاومت حماسی زندانیان مقاوم متبلور می‌شود. به‌عبارت دیگر گویی زندان، یا لاقلاً زندانهای

سیاسی در رژیم حاکم بر ایران جایی است که در آن هم شقاوت و درنده‌خویی رژیم و دژخیمان‌ش که چیزی جز میوه‌های زهرآگین بنیادگرایی و ارتجاع خمینی نیست، هم ضعفهای انسانی و هم ادعاهای پوچ برخی مدعیان و هم عطش سوزان مردم ایران در مقاومت رشیدترین فرزندان مجاهد و مبارزش به حد اعلای بروز خود می‌رسند و این نیز به نوبه خود سیمای اندیشه و جهان‌بینی مقاومت ایران را ترسیم می‌کند.

پس اگر چه موضوع کتابی که در دست دارید، اساساً خاطرات و تجربه‌های عینی من از زندانهای رژیم خمینی است، اما درخواست می‌کنم داستان مرا از قدری پیشتر، از دستگیری و زندان که در آن کوشیده‌ام فضای جامعه ایران در آن مقطع را تصویر کنم، بخوانید.

شرایط سیاسی و اجتماعی در سال ۶۰

یک دانشجوی پرستاری در کوران انقلاب

برای یک دانشجوی پرستاری شاید گام برداشتن در وادی انقلاب و به عبارت دیگر درخواست آزادی و رفاه برای مردم امری غیرطبیعی نباشد، اما من به لحاظ سیاسی در آن سالها چیزی نمی دانستم، نه از اندیشه و ماهیت گروههای مختلف سیاسی اطلاع داشتم و نه کسانی را که قدرت را به دست گرفته و حاکم شده اند، می شناختم. تشنه شناختن بودم و لوح ذهنم از همه پيشداوریها پاک بود و فکر می کنم همین امر در شناخت و فهم پدیده های سیاسی و داوری در باره دعای مدعیان مختلف کمک کرد. همه نشریات و همه نوشته هایی را که می یافتم با اشتیاق می خواندم و با توجه به شرایط جامعه و باز بودن نسبی فضای سیاسی بعد از انقلاب ضدسلطنتی، تقریباً همه چیز در دسترس بود و من در همه میتینگها و سخنرانیها شرکت می کردم و به دقت

گوش می کردم. به تدریج رنگها و خطوط مختلف سیاسی که اول مبهم و درهم و برهم می نمود، برایم از هم متمایز شدند و به تدریج در می یافتم که به رغم مشابهت‌ها در الفاظ و کلمات و ظواهر، تفاوتها در عمل و در عالم واقع از زمین تا آسمان است. به تدریج احساس می کردم که از آن میان اندیشه، ایدئولوژی و عمل سیاسی مجاهدین با بقیه فرق دارد، آنها برایم از همه گیرتر و صادقتر گردیدند و به تدریج حرف آنها چنان در دلم می نشست که انگار تماماً حرف خودم است. هر روز صبح اگر نشریه "مجاهد" را نمی خواندم انگار گم کرده‌ای داشتم.

اوایل هنوز نمی توانستم سر دریاورم که چرا مجاهدین این همه زیر ضرب و فشار قرار دارند و با این که دلسوزانه خواسته‌های بدیهی و مشروع و قابل انتظار مردم را بیان می کنند و مقام و منصبی هم برای خودشان نمی خواهند چرا مالاها که با انقلاب روی کار آمده‌اند و مسلمان هم هستند، این قدر دشمن مجاهدین که آنها هم مسلمانند، هستند؟ هنوز ناپخته‌تر از آن بودم که بدانم از قضا ریشه این مخالفت و جنگ بر سر دو اسلام است. برای یکی اسلام، وسیله رسیدن به قدرت و سرکوب مردم است و برای دیگری، اسلام عین آزادی و آزادیخواهی و رفاه و آسایش مردم.

من و دوست و همکلاسی‌های خوبم "شکر محمدزاده" و "تهمینه رستگارمقدم". "طوبی رجبی‌ثانی"، "کبری علیزاده"، "اکرم بهادر" و "عزت..." که از بهترینها و مهربانترین بچه‌های کلاسمان بودند، در پروسه کوتاهی، مجاهدین را به عنوان تنها نقطه امید در مقابل آخوندهای مرتجع انتخاب کردیم از سال ۱۳۵۸ قدم در راهی بی بازگشت گذاشتیم. هنوز نمی دانستیم و نمی توانستیم بفهمیم که چه رنجها و مشقاتی در این راه در

کمین مان است. به قول حافظ نمی دانستیم «که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکلها...».

بگذارید اضافه کنم که به عنوان یک زن و به رغم این که خود را هوادار مجاهدین می دانستم، در یک مورد هنوز سایه‌هایی از تردید بر ذهنم سنگینی می کرد و آن سؤالی بود که در مورد نحوه نگرش مجاهدین نسبت به زن و مسأله زنان داشتم. در کانون این سؤال و تردید مسأله حجاب قرار داشت. می پرسیدم پس چرا زنان مجاهد حجاب دارند؟ در میتینگها و گردهماییهای بزرگ و کوچک مجاهدین همواره گوش به زنگ بودم که چه کسی مرا مورد سؤال قرار خواهد داد که چرا روسری ندارم؟ چک می کردم که آیا برای من که زنی بی حجاب هستم، محدودیت ایجاد می کنند یا نه، آیا با سایرین فرقی می گذارند یا نه؟ آیا با من با دیدی که آخوندها می گویند نصف یک مرد هستم تنظیم رابطه می شود یا نه؟ اما چنین چیزی در جمع مجاهدین هرگز اتفاق نیفتاد و باقیمانده تردیدها نیز در جریان عمل و فعالیت سیاسی و به خصوص در جریان شرکت در تظاهراتی که علیه شعار "یا روسری، یا توسری" که خمینی و پیروانش در جامعه رایج کرده بودند، زایل شد. وقتی من که بی حجاب بودم، در کنار سایر دختران و زنان مجاهد در تظاهرات علیه حجاب اجباری شرکت کردیم و در کنار هم از اوباش و چماقداران طرفدار خمینی کتک خوردیم و وقتی به چشم می دیدم که دختران مجاهد با چه شور و ایمانی از حقوق زنان برای این که بتوانند پوشش و نوع آن را خودشان انتخاب کنند، دفاع می کنند به این یقین رسیدم که این همان چیزی است که دنبالش بودم.

در بهار سال ۵۸، "فریده" یکی از همکلاسیهایم را همراه با چند

دانشجوی پزشکی در محوطه بیمارستان "هزارتختخواب" (که بعدها امام خمینی نام گرفت) دیدم که برای پخش تراکتهای تبلیغاتی مجاهدین می رفتند، به سمت آنها دویدم و گفتم، منم می آیم، خندیدند و گفتند امروز نه، اما بعد می توانی بیایی. یعنی چه؟ چرا نمی گذارند؟ شاید به خاطر این که مثل آنها حجاب ندارم، اصرار کردم و گفتم من دنبال شما می آیم ولو این که مخالف باشید، شما نمی توانید مانع من بشوید. آخر سر "فریده" گفت باشد همین جا باش برمی گردم. بعداً فهمیدم که رفت و مسئولش را از ورود یک نفر جدید به تیمشان مطلع کرد. آنها مرا همراه خودشان بردند و این آغاز کار من به عنوان مبلغ ایده ها و دیدگاههای مجاهدین بود. کارمان پخش و نصب تراکت و فروش نشریه مجاهد و برپا کردن میز کتاب و تبلیغ و معرفی کاندیداهای سازمان بود که روزانه برای این کار می رفتیم و تقریباً هر روز هم مواجه با تهاجم چماقداران و افراد وحشی موسوم به حزب اللهی بودیم و اغلب با سر و روی خونین و ورم کرده به خانه برمی گشتیم چون به ما تأکید شده بود که نباید درگیر شویم و کار ما اساساً سیاسی و روشنگری و افشای ماهیت خمینی است.

روزی یک دختر کوچک دانش آموز نشریه فروش را در میدان حسن آباد تهران محاصره کرده و رذیلانه اذیت می کردند، کتک می زدند و تلاش می کردند که نشریه هایش را از دستش گرفته و پاره کنند. دخترک به شدت مقاومت می کرد و بدن نحیفش را حائل نشریه هایش کرده بود. جثه نحیف و استخوانیش آماج مشت و لگد و زنجیر و چماقهای آن وحشیها بود تا بالاخره چند نفر از مغازه داران و مردم محل به کمکش آمدند و دخترک را با سر و روی خونین و لباسهای پاره نجات دادند و از معرکه به در بردند.

همین واقعه در خیابان دکتر فاطمی برای خودم اتفاق افتاد و کارمندی که در ساختمان مجاور بودند به کمک آمدند و او باش حزب اللهی را فراری دادند و نشریه‌هایم را که پاره کرده بودند جمع کرده و به دستم دادند و بیش از قیمت پول نشریاتی که پاره شده بود، کمک مالی کردند و مرا با محبت روانه نمودند.

به این ترتیب آن چه را که در تئوری و در کتابها خوانده بودم، در عمل و در تجربه و با پرداخت بها از وجود خودم، خیلی خیلی عمیقتر درمی‌یافتم و فرامی‌گرفتم. از جمله این درس بزرگ را گرفتم که حاکمان، به‌خصوص این آخوندها به این آسانی از قدرت دست برنمی‌دارند، با تمام وجود به آن چسبیده‌اند و برای حفظ آن به هر کاری دست خواهند زد. البته اعتراف می‌کنم درکی که آن روز از «هر کاری» و «هر جنایتی» که آخوندها برای حفظ قدرت به آن دست خواهند زد، داشتم؛ آن طور که بعدها در زندان و در سالهای بعد از زندان فهمیدم، بسیار سطحی و کودکانه بود.

حجاب اجباری، ابزار سرکوب و تحقیر زن

وقتی حجاب اجباری اعلام شد، به‌خصوص در محل کار من که بیمارستان بود، ولوله‌یی برپا شد. چون فرم پرستاری با آن کلاه سفید زیبا و لباس مخصوص، خودش وجهه و هویتی برای زنان پرستار محسوب می‌شد. پرستاران در برابر خواست ارتجاعی برای تبدیل این فرم به فرم دلخواه رژیم مقاومت می‌کردند. به آسانی برای رژیم امکان نداشت که به مقصودش برسد. اعتراف می‌کنم برای خود من که از کودکی شیفته شغل پرستاری بودم، این فرم و این لباس اولین عاملی بود که مرا به آن علاقمند کرد. در ذهنیت

کودکی من، پرستار با آن لباس سفید و آن کلاه قشنگ، به فرشته‌یی سفیدبال می‌مانست که در لحظات سخت با گامهایی ریز و سریع بر بالین بیماران حاضر می‌شد و با لبخندی شیرین و دستهایی مهربان و چالاک، بار سنگین درد را از روی شانه‌هایشان برمی‌داشت و بر زخم‌هایشان مرهم می‌گذاشت و حالا می‌دیدم دستی دراز شده که این رؤیای دوست‌داشتنی را به کابوس تبدیل بکند. فکر می‌کنم تقریباً همه‌ی دوستان و همکلاسیه‌ایم که با خلیقیات آنها آشنا بودم، نیز کم و بیش مثل من فکر می‌کردند. به همین دلیل هفته‌ها و روزها مقاومت ادامه داشت و کم‌کم ما خود را با دسته‌های چماقداری که اسید روی صورت زنان می‌پاشیدند و با اتهامات ناموسی عرصه را هرچه تنگتر می‌کردند، تا زنان را از صحنه‌ی حیات اجتماعی طرد کنند، مواجه بودیم. من به همراه "تهمینه رستگارمقدم" که همکلاسی و همکارم در بیمارستان سینا و "شکر محمدزاده" که آن موقع در بیمارستان "هزارتخت‌خواب" کار می‌کرد، کسانی بودیم که به‌عنوان مخالف مورد شناسایی و غضب قرار گرفته بودیم. با این که بجز من، آن دو نفر دیگر روسری داشتند و مدتها بود که باشناخت مجاهدین آن را آزادانه انتخاب کرده بودند، اما این مانع از آن نبود که مورد غضب رژیم ارتجاعی حاکم قرار نگیرند. به این معنی، حجاب اجباری صرفاً ناشی از اعتقاد ارتجاعی آخوندهای حاکم نبود، بلکه ابزار و وسیله‌یی بود برای سرکوب و تحقیر زن در گام اول و سرکوب تمامی جامعه در گام بعد. اما فضای سیاسی هنوز طوری نبود که آنها به‌طور علنی و با اسم و عنوان نیروهای رسمی و دولتی، این بی‌عدالتیها و تجاوزات را مرتکب بشوند و لذا به دستجات غیررسمی سرکوب و اوباش چماقدار که ظاهراً در ارگانی هم شاغل نبودند، متکی

بودند و از طریق غیررسمی سعی می‌کردند اهداف خود را جامعه عمل ببوشانند.

مثلاً نگهبان در ورودی بیمارستان را مجبور کرده بودند که اسامی خانمهایی را که بی‌حجاب به بیمارستان می‌آیند، یادداشت کند. یکی دو روز نگهبان موقع ورود جلوی مراگرفت و خواهش کرد حین عبور یک روسری بگذارم، اما من قبول نکردم. نهایتاً یک روز آهسته به من گفت: خانم فلانی به من گفته‌اند که اگر اسم خانمهای بی‌حجاب را ندهم، اخراج می‌کنند، اما من این کاره نیستم و نمی‌خواهم جاسوس آنها بشوم، خواهش می‌کنم برای گرفتن بهانه از دست آنها، فقط جلو در، یک چیزی روی سرتان بیندازید و داخل که رفتید، آن را بردارید، من زن و بچه دارم و اگر مرا اخراج کنند و نتوانم نان آنها را دریاورم بدبخت می‌شوند. به او گفتم تو اسم مرا بنویس، از تو ابداً ناراحت نمی‌شوم و می‌دانم که مجبوری، ولی تو هم قبول کن که نمی‌توانم حرف زور آنها را اجرا کنم و این توهین را بپذیرم. راستی هم من به قیمت جانم مصمم به ایستادگی بودم.

در همین کشاکشها، حکم اخراج "شکر" را از بیمارستان با اتهام کثیف و ساختگی رفت و آمد به خوابگاه پزشکان مرد صادر کردند. با اعلام این موضوع، ناگهان در بیمارستان غوغا شد، چون همه "شکر" را می‌شناختند و می‌دانستند که این یک اتهام کثیف است. موج اعتراضات و افشاگریها، از جانب همه پزشکان و پرستاران بیمارستان شروع شد.

یک روز مادر "شکر" غرش کنان به بیمارستان آمد و در محوطه بیمارستان با صدای بلند و با فریاد شروع به افشاگری کرد و گفت شما را مجبور می‌کنم که حقیقت را بگویید و اعتراف کنید که او را به جرم اعتقادات

به مجاهدین دارید اخراج می کنید، اما بزدلید و جرأت ندارید و به او تهمت کثیفی که در شأن خودتان است می زنید. این افتخار من است که دخترم را به خاطر هواداری از مجاهدین اخراج کنید، بکنید! ولی نمی گذارم که بدنامی خودتان را به او نسبت بدهید.

بازتاب این افشاگری به قدری زیاد بود که مجبور شدند حکم اخراج "شکر" را لغو کنند و او را مجدداً به بیمارستان برگردانند ولی نه به بیمارستان خودش، بلکه به یک بیمارستان دیگر، چون تحمل این شکست را از طرف مردم نداشتند و از طرف دیگر می خواستند بقیه را باهمین شیوه تهدید و سرکوب کرده و مطیع خودشان بکنند. "شکر" را به بیمارستان سینا جایی که من کار می کردم فرستادند. "شکر" به منظور کمک مالی بیشتر به سازمان، علاوه بر بیمارستان دولتی در یک بیمارستان خصوصی تهران، به نام "آپادانا" نیز کار می کرد.

۳۰ خرداد و پیامدهای آن

در بیمارستان سینا ما هم چنان به فعالیت سیاسی تبلیغی خودمان از مجاهدین تا روز ۳۰ خرداد سال ۱۳۶۰ ادامه می دادیم. همان روز تاریخی و خونینی که شقاوت خمینی برای همیشه در تاریخ ثبت شد.

روز ۳۰ خرداد، من شیفت بیمارستان بودم و می دانستم که سازمان یک تظاهرات مسالمت آمیز برپا کرده است. بعد از ظهر و حوالی عصر بیمارستان ناگهان مملو از مجروحین و شهدا شد که همه با گلوله زخمی یا کشته شده بودند. شهدا را به سردخانه برده و مجروحین را در بخشها جا داده و بعضاً به اتاق عمل می بردیم. همه آنها بر اثر شلیک مستقیم سلاح شهید یا مجروح

شده بودند. از سایر بیمارستانها خبر دادند که پاسداران حمله کرده و با شقاوت و وحشیگری تمام مجروحان را از تختها پایین کشیده و با خود می‌برند و این ما را هوشیار کرد که فکری برای مجروحان بکنیم. بلافاصله با همکاری سایر کارکنان بیمارستان مجروحین سبکتر را با عادیسازی و مخفی کاری خارج کرده و راهی خانه‌هایشان کردیم و تعدادی را که حال وخیم داشتند یا بیهوش بودند، در لابلاهی بیماران عادی جا دادیم حتی جاسوسهای بیمارستان هم نتوانستند به این نفرات دست پیدا کنند و بجز یک شهید که یک دانش آموز پسر بود و گلوله‌یی به پیشانیش اصابت کرده بود و پاسداران او را با خود بردند، توانستیم بقیه را از دستبرد پاسداران حفظ کنیم.

درست روز ۳۱ خرداد، پاسداران برای دستگیری ما هواداران شناخته شدهٔ مجاهدین، به بیمارستان هجوم آوردند. همکاران ما، در مسیر ما به بیمارستان منتظر مانده و به ما خبر دادند که به بیمارستان نرویم چون دستگیر می‌شویم. کم‌وبیش همه می‌دانستند که اگر دستگیر شویم، سرنوشت ما هم مثل همان بچه‌هایی که در تظاهرات و در جاهای دیگر دستگیر شده‌اند، خواهد شد. آخر، از همان شب ۳۰ خرداد رژیم به‌طور علنی اعدامها را شروع کرد و دانش‌آموزان کم‌سن‌وسال را بدون آن که اسمشان را بدانند، اعدام کرد.

”جرم“، کمک به مجروحان

همه مات و متحیر مانده بودند و هنوز هیچ کس آن‌چه را که می‌دید و می‌شنید، باور نمی‌کرد و خود ما هم همین‌طور. ”شکر“ روز ۳۱ خرداد در بیمارستان آپادانا دستگیر شد. آن هم در حالی که طی ۲۴ ساعت قبل از آن

به دلیل تعداد خیلی زیاد مجروحان یک نفس کار کرده و هنوز در حال کمک و رسیدگی به مجروحان بود.

او را به "اوین" بردند. من و "تهمینه" و سایر بچه‌ها از بیمارستان فرار کرده و مخفی شدیم حتی مجبور شدیم که به‌خانه‌های خودمان نرویم چون برای دستگیری ما به‌خانه‌هایمان هم حمله کرده بودند و عجیب‌تر این که جرم ما، آن‌چنان که خودشان به‌خانواده‌هایمان گفته بودند، «کمک به مجروحان» بود، درحالی که این حرفه ما بود و هیچ قانونی در دنیا وجود ندارد که یک پزشک یا پرستار را به‌این جرم دستگیر کنند و این اولین و آخرین وظیفه یک کادر پزشکی حرفه‌یی است، ولی در رژیم خمینی همین جرم است و مستوجب اعدام.

در روزهایی که فراری بودم، با مخفی کاری و با استفاده از قسمت دوم فامیلی‌ام در بیمارستانهای خصوصی، کار می‌کردم. هدفم بیشتر این بود که جایی داشته باشم. شبهایی هم که شیفت نبودم، به‌عنوان مهمان به‌خانه‌های اقوام و آشنایان می‌رفتم و آن‌جا می‌ماندم. طی مدتی که در بیمارستان "سجاد" ("شهرام" سابق) در میدان دکتر فاطمی استخدام شده و کار می‌کردم، یک شب سه پسر جوان ۱۶، ۱۷ ساله را که با گلوله زخمی شده بودند، افراد مسلح رژیم با هیاو و تیر و تفنگ به بیمارستان آوردند و گفتند اینها هواداران منافقین هستند و حین دستگیری، به دلیل مقاومت‌شان، پاسداران به آنها شلیک کرده و مورد اصابتشان قرار داده بودند.

هر سه جوان را بلافاصله به‌اتاق عمل بردیم. و مورد عمل جراحی قرار دادیم، پاسداران مسلح هم به‌اتاق عمل آمدند و بالای سر مجروحان ایستادند. پزشک جراح به آنها اعتراض کرد و از آنها خواست که اتاق عمل را ترک

کنند، ولی آنها نه تنها اعتنا نکردند بلکه لوله سلاح را روی سر دکتر گذاشتند و تهدیدش کردند. آنها بلافاصله بعد از عمل نیز، در حالی که دو تن از مجروحان را که حالشان بهتر بود، اما هنوز در حالت بیهوشی پس از عمل بودند، به زندان "اوین" منتقل کردند.

بعد از بردن آن دو جوان مجروح، کادر اتاق عمل و همه پرسنلی که به نحوی در جریان این ماجرا بودند، تا مدتی بغض کرده و در سکوت فقط همدیگر را نگاه می کردیم و دست و دل کسی به کار نمی رفت.

فکر می کنم در آن لحظات، همه ما یک فکر و یک احساس تلخ مشترک داشتیم. این احساس که کاری که داریم می کنیم چه ارزشی دارد؟ یعنی برخلاف تمام اعتقادی که تا کنون داشتیم، فکر می کردیم آیا نجات انسانی از مرگ کار درستی بود که انجام دادیم؟ آیا او را با دست خودمان به شکنجه گاه نفرستادیم تا تکه تکه و زجر کشش کنند؟ خوره تردید روحم را می جوید و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد هیچ وقت خودم را این قدر بی ارزش و مستاصل حس نکرده بودم.

و الان مجروح جوان من که برای نجاتش بی تاب بودم، بیهوش، تنها و بی دفاع در چنگال این خون آشامان بود و بزودی جزو کسانی خواهد بود که هر شب صدصد و دویست دویست به جوخه های تیرباران می سپارند، بی آن که حتی زحمت دانستن نامشان را هم به خود داده باشند.

نوجوانی در احتضار

مجروح سوم چون از ناحیه فک و صورت مجروح شده و وضعیت وخیم داشت به بخش آی سی یو منتقل شد و چند پاسدار جانی بالای پیکر

نیمه جان و غرقه به خون او ماندند. پس از آن که پاسدارها آن دو جوان را با خود برند، انگار همه ما بدون آن که لازم باشد چیزی به هم بگوییم، گویی خود را متعهد کرده بودیم که نگذاریم این یکی جوان به دست پاسداران بیفتد.

من به بهانه کنترل وضعیتش کنار او رفتم و به پرستار دیگری که آن جا بود گفتم مراقب باشد و به نحوی حواس پاسداران را پرت کند، تا به او چیزی بگویم. حین گرفتن فشار خون و انجام سایر کارهایش آهسته به او گفتم اگر صدایم را می شنوی دقت کن من هم خواهرت و هوادار مجاهدین هستم، علائم کسی که دچار ضربه مغزی شده، خرخر کردن، بیقراری. دست و پا زدن و... است، تو به تدریج همین علائم را که گفتم از خودت نشان بده! او بعد از دقایقی همان علائم را که به او گفته بودم از خود نشان داد. فهمیدم که هوشیار است.

خیلی جوان بود درست به سن برادر کوچکم، یک دانش آموز زرنگ و باهوش ولی شلوغ و پرحرف که مدام در کوچه فوتبال بازی می کرد یا شیطنت می کرد و سربه سر خواهر کوچکترم می گذاشت و صدای او را درمی آورد و می خندید و مادرم همواره باید حواسش به او می بود که دسته گل به آب ندهد و همسایه ها اذیت نشوند. البته همه هم این پسر بچه شیطون اما مهربان را دوست داشتند چون گاهی کارهایی هم برای آنها می کرد، برایشان از سر کوچه نان می خرید، یا از دیوار خانه بالا می رفت تا در خانه اش را که کلیدش توی خانه مانده و بسته شده بود برایشان باز کند و از این قبیل... همیشه هم یکی دو گربه یا کبوتر زخمی پیدا می کرد و دور از چشم مادرم به خانه می آورد و مخفیانه به پشت بام یا انبار ته حیاط می برد و از

من می‌خواست که کمکش کنم و نگذارم آن حیوانهای زبان‌بسته بمیرند. و حالا یکی درست هم‌سن او و مثل او تنها و زخمی، شاید فقط به‌دلیل خواندن یک نشریه و یا شرکت در ورزش میلیشیا در مدرسه و یا بحث در مورد مجاهدین و هواداری از آنها، هدف گلوله قرار گرفته، روی تخت بیمارستان با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کرد.

طی دو سه روزی که او زنده بود، به‌طرق مختلف سعی کردیم کاری کنیم شاید فرصتی به‌دست آید و بتوانیم او را در ببریم؛ ولی پاسداران مسلح، شبانه‌روز در داخل بخش آی‌سی‌یو، بالای سر او نشسته بودند و زخم او هم کاری‌تر از آن بود که کار زیادی از دست ما ساخته باشد.

فرصتی پیش آمد. پاسدار منحوسی که بالای سر او بود، برای کار فردی چند دقیقه‌یی موضعش را ترک کرد. پرستار بخش که مترصد فرصت بود به‌سرعت بالای سر پسرک رفته و با او صحبت کرد و خواست که به‌او اعتماد کند و اسم و آدرس بدهد او با شنیدن صدای پرستارش تلاش کرد چشمهایش را باز کند. به‌زحمت توانست یک چشمش را باز کند، چشم دیگرش به‌علت تورم و کبودی باز نمی‌شد؛ از آن‌جا که قادر به‌صحبت نبود با حرکت دستش بر روی ملافه اسم و شماره تلفن خانه‌شان را داد اسمش حسین بود.

چشمهایش قهوه‌یی روشن و براق و در عین حال معصومش، در همان برزخ مرگ و زندگی هم پر از امید بود. نگاهی هوشیار و تیز که نشان از عزم و اراده‌ شکست‌ناپذیر او داشت. با لبهای مجروح و ورم کرده‌اش، سعی کرد لبخندی بزند و به‌این ترتیب قدردانی و تشکرش را از ما ابراز کند و تلاش کرد چهره‌ کسانی را که شبانه‌روز به او رسیدگی می‌کردند، ببیند.

به خانواده‌اش خبر دادیم و سفارش کردیم که وقتی آمدند آشنایی ندهند و از دور او را ببینند، چون دژخیمان خمینی مثل لاشخور بر بالین او ایستاده و منتظرند که شناسایی‌اش کنند تا بتوانند به قول خودشان به دیگران دست یابند و آنها را نیز به زیر شکنجه بکشند تا شاید قلب پر از کینه‌شان آرام بگیرد. مادر بر بالین پسر مجروح و تنه‌ایش آمد. ولی کنار تخت بیمار بیهوش دیگری ایستاد و آرام آرام، مثل بارانهای بی‌وقفه شمال اشک ریخت. او از دور نظاره‌گر رنج و شاهد مرگ تدریجی فرزندش بود. می‌دید که عفریت مرگ دهان گشوده و دارد فرزندش را به کام خود می‌کشد و او نمی‌تواند به او نزدیک شود و با نوازشی دردش را تسکین دهد.

در آن لحظات، حتماً دلش پر می‌زد برای نوازش موهای پسرک جوانش، برای پاک کردن دانه‌های عرق از صورت تبار او و نشانیدن بوسه‌یی بر پیشانی جوان او تا گرمای زندگی را در او احساس کند، شاید به لالایی شبهای بیخوابی او فکر می‌کرد و یا شاید به شیطنتهای شیرین او، شاید به آرزوهایی که برای این پسرک باهوش و جسور داشت می‌اندیشید، گاهی هم لبه‌ایش می‌لرزید مثل این که نجوا می‌کند، شاید دعا می‌کرد، هر چه بود، تمام وجود و چشمانش پر از تمنا بود. مادر هم چنان از دور به فرزندش نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. او نباید به فرزند نزدیک می‌شد. ما هم به هر دوی آنها نگاه می‌کردیم و تلاش می‌کردیم که اشکهایمان را در حصار پلکها مخفی نگه‌داریم چون جانوران خمینی آنجا بودند.

در همان لحظات حسین به دلیل خونریزی شدید داخلی بیهوش و در آستانه مرگ بود و هرگز از حضور مادرش خبردار نشد و بعد از ۳ روز در حالی که هنوز بیهوش بود آخرین شعله حیات در وجودش خاموش شد.

داستان "شکر"

بعد از دستگیری "شکر"، ما دیگر روز و شب نداشتیم. مادرش دربدر دنبال او می گشت ولی هیچ کس در ارگانهای مختلف سرکوب، محل و وضعیت او را نمی گفتند. فقط هر روز اسامی دهها و صدها تیرباران شده را در رادیو تلویزیون اعلام می کردند و یا عکسهای اعدامیها را در روزنامهها چاپ می کردند و از والدین آنها می خواستند که بیایند اسم بدهند و جنازههای فرزندانشان را تحویل بگیرند. یعنی بدون این که حتی اسم فرد را بدانند حکم اعدام صادر می کردند و عمداً هم این کار را می کردند که همه مردم حساب کار خود را بکنند.

"شکر" جزو کسانی بود که هیچ جا اسمی از او نبود فقط همکاران بیمارستان گفتند او را کشان کشان بردند چون او به شدت در مقابل پاسداران مسلح مقاومت می کرد اما آنها روسری اش را برداشته و موهایش را در چنگ گرفته و در مقابل چشمان مبهوت و اشکبار بیماران و همکارانش، با زور و ضرب و شتم به داخل ماشین پرت کرده و با خود بردند، اما حالا پاسداران و دیگر ارگانهای رژیم تکذیب می کردند که اصلاً چنین کسی را دستگیر کرده اند و مادرش مدام پشت در زندانها یا در گورستانها و یا لابلائی صفحات روزنامهها به دنبال اثری از او بود، اما نمی یافت.

پس از حدود یک ماه مشخص شد که "شکر" در زندان "اوین" زیر بازجویی یعنی زیر شکنجه است. چون هیچ مدرکی علیه او نداشتند، او را بی نهایت شکنجه اش کردند، می خواستند با شکنجه وادارش کنند اعترافاتی بکند تا بتوانند دستگیریش را موجه جلوه بدهند و بعد حکم اعدام او را بدهند. اما "شکر" این پرستار مهربان و مسئول، در مقابل آنها مقاومت می کرد

و می گفت من با کمک به مجروحان، هیچ کاری بجز انجام وظایفم نکرده ام و این کار را باز هم می کنم. شما خودتان باید محاکمه شوید که چرا آنها را مجروح و شهید کرده اید. اگر قرار باشد درست حکم شود، باید حکم اعدام خود شما را صادر کنند تا مردم از شر شما راحت بشوند، شما قاتل هستید و حالا ما را محاکمه می کنید؟! این مطالب را پاسداری در "اوین" در پاسخ سؤال مادر "شکر"، به منظور اثبات گناهکار بودن "شکر" گفته بود.

به دلیل مقاومت "شکر" و علی رغم این که هیچ جرمی نداشت، به اتهام کمک به مجاهدین مجروح به او ۱۵ سال حکم زندان دادند. حکم ناعادلانه‌یی که زمان نشان داد، حتی به آن هم مقید نبودند.

بعداً که خودم به زندان افتادم، "شکر" تعریف می کرد در مدت زیر بازجویی ماهها حمام نداشتند و از طرفی گرسنه بودند و به آنها غذایی داده نمی شد یک قاشق لوبیا برای ۸ نفر و یا چند قاشق برنج می دادند. "شکر" می گفت که لوبیا را با شمارش تقسیم می کردیم مثلاً وعده غذایی یک نفر ۴ عدد لوبیا بود و باین فشارها، که بعداً خودم نیز در معرض آن قرار گرفتم، سعی در شکستن بچه‌ها داشتند و از همین رو "شکر" و خیلی دیگر از بچه‌ها دچار بیماریهایی شدند که دیگر هرگز از آنها رهایی نیافتند. "شکر" بارها خونریزی معده کرده بود و هر غذایی که می خورد بالا می آورد و به شدت ضعیف شده بود.

از ۳۰ خرداد تا ۲۰ آبان ۱۳۶۰ که دستگیر شدم به علت مخفی بودن و این که نمی توانستم به خانه خودمان بروم، شرایط بدی داشتم خوشبختانه به خاطر حرفه‌ام، با کمک دوستان همکارم در بیمارستانهای خصوصی استخدام شده بودم و دوشیفته کار می کردم تا مجبور نباشم به خانه خودمان یا

فامیل بروم به خصوص که چند بار هم به خانه ما حمله کرده و خواهر کوچکم را به جای من دستگیر کرده، با خودشان برده بودند و پدرم پس از ماهها دوندگی توانسته بود او را از چنگ پاسداران نجات بدهد ولی به هر حال در مواقعی که در بیمارستان نبودم مجبور بودم که ساعتها پیاده در خیابانها بگردم و ساعات روز را در خیابانهای شلوغ با محمل خرید و تماشای ویتترین مغازه‌ها سپری کنم، چون هیچ جا امن نبود.

در همین شرایط هر چند نفر با هم، هم تیم شده و کارهای خودمان را ادامه می‌دادیم. من و "تهمینه" و "عزت" با هم در یک تیم بودیم و کماکان مخفیانه برای کمک به سازمان کار می‌کردیم، به‌افشای خمینی و آخوندهایش ادامه می‌دادیم و یا کمکهای مردمی را جمع می‌کردیم.

دشمن هر چه بیشتر کشتار می‌کرد ما را در درستی انتخابی که کرده بودیم، بیشتر به یقین می‌رساند و اعتقادمان را به‌نابودی خودش عمیقتر می‌کرد. هر چه می‌کشت ما مصمم‌تر می‌شدیم و بار مسئولیت هر شهید و هر زندانی را بر شانه‌هایمان احساس می‌کردیم و این قانونمندی مبارزه ای بود که شروع کرده بودیم.

۵ ماه به این شکل سپری شد در این ۵ ماه بسیاری همکاران و دوستان و همکلاسیهایم دستگیر شدند. "اکرم بهادر"، "طوبی رجیبی ثانی". دکتر "صادق اقمشه"، دکتر "درودیان"، دکتر "فهیمه میراحمدی" دکتر "ناهید تحصیلی" و هر روز از شهادت و اسارت تعدادی باخبر می‌شدیم تنها کس از این نفرات که هنوز اعدام نشده و در زندان مانده بود "اکرم بهادر" بود که او را هم در جریان قتل عامهای سال ۶۷ اعدام کردند.

دکتر "فهیمه میراحمدی" را که انترن بیمارستان "سینا" بود در حمله

به‌خانه‌اش در حالی که باردار بود به‌همراه همسرش به‌شهادت رساندند. پاسداران خون‌آشام این جنایت را درپوش حمله به‌خانه تیمی انجام دادند. "فهیمة" مدتی مسئول بود و او را آخرین بار و قبل از شهادتش در خیابان دیدم و او در آن دیدار خبر اعدام "طوبی رجبی‌ثانی" و دکتر "آقمشه" و دکتر "ناهید تحصیلی" را به من داد.

"طوبی" تنها امید خواهر و برادر کوچکش

"طوبی" دختری خودساخته بود که پدر و مادرش را در کودکی و در جریان زلزله از دست داده بود و یک خواهر و یک برادر کوچکتر داشت که نزد اقوامشان نگهداری می‌شدند و خودش نیز نزد یکی از اقوامش در شمال زندگی می‌کرد پس از قبولی در رشته پرستاری به‌تهران آمده بود. "طوبی" فوق‌العاده درس‌خوان، باپرنسیپ و کم‌حرف بود.

یک‌روز دیدم روی نیمکت کنار استخر نشسته و سرگرم خواندن نامه‌یی است، برای سربه‌سر گذاشتن به‌کنارش رفتم و از پشت سر چشمهایش را گرفتم، دستهایم خیس شد، متوجه شدم در حال گریه بوده است؛ از شوخی بيموقع خودم پشیمان و شرم‌منده شدم. روبرویش نشستم، در پاسخ سؤالم درحالی که چشمهایش پر از اشک بود ولی سعی می‌کرد لب‌خند بزند، دستش را دراز کرد و نامه را به من داد.

نامه‌خواهر کوچکش بود که نوشته بود، برای این که اجازه بدهند به‌مدرسه بروم باید تمام کارهای خانه را انجام بدهم و شبها هم باید بچه کوچک صاحبخانه را نگهداری کنم. از طرفی مواظب برادر کوچکترم هم هستم. "طوبی" جان خیلی خسته می‌شوم و صبحها هم دیر به مدرسه می‌رسم

و در کلاس از خستگی خوابم می‌برد خوشبختانه معلم چون وضع ما را می‌داند خیلی به من سخت نمی‌گیرد. خواهر کوچولوی "طوبی" همچنین نوشته بود «ما دوتا فقط منتظر هستیم که تو درست راتمام کنی، یک اتاق کوچک بگیری و ما را پیش خودت ببری. ترا به‌خدا زود درست را تمام کن و ما را با خودت ببر».

اما حالا "طوبی" دیگر نمی‌توانست برای خواهر و برادر کوچکش خانه‌یی بگیرد و به آرزوی کوچک آنها جامه عمل بپوشاند. جلادان خمینی او را اعدام کردند. چون "طوبی" برای برآوردن آرزوی کوچک سایر خواهر و برادرهای بی‌کس و فقیر و یتیمش، راه مجاهدین را انتخاب کرده بود. او توسط حزب‌اللهی‌های بیمارستان لو رفت و دستگیر و اعدام شد آیا خواهر کوچولویش می‌داند؟ یا هنوز امیدوار و چشم انتظار خواهر بزرگ است که اتاق کوچکی در تهران بگیرد و آنها را پیش خودش ببرد؟

این افکار تمام ذهن مرا فرا گرفته بود و اشک امانم نمی‌داد. فهمیمه درحالی که خودش هم ناراحت و متأثر بود، اما سعی می‌کرد خودش را کنترل کند، گفت قیمت آزادی مردمان همین خونهاست، ماهم باید آمادۀ آن باشیم.

دکتر "فهمیمه میراحمدی" انترن‌خستگی‌ناپذیر بخش اورژانس بیمارستان سینا نیز خیلی زود با کودک هرگز متولد نشده‌اش به شهادت رسید. این خواهرانم را من هرگز فراموش نمی‌کنم، آنها کسانی بودند که در مقابل هیولای خمینی ایستادند و به او «نه!» گفتند و مشعل عشق به مردم را که همواره در مجاهدین و آرمان‌انسانی آن متبلور می‌دیدند با خون‌شعله‌خویش روشن نگاه‌داشتند.

نمی‌توانم تصور کنم که بدون آنها و فدای آنها، جامعه ایران چه سرنوشتی پیدا می‌کرد.

دستگیری در خیابان

یک‌روز پاییزی یعنی دقیقاً در تاریخ ۱۷ آبان ۱۳۶۰ حین برگشت از خانه پدر و مادر "شکر" که برای باخبر شدن از وضعیتش به همراه "تهمینه" رفته بودم، در میدان کندی وقتی از تاکسی پیاده شدم، چون خیابان خلوت بود و احساس امنیت نمی‌کردم، وارد یک پارچه فروشی شدم، دو زن که یکی از آنها بچه‌یی هم در بغل داشت در مغازه بودند. ناگهان یک خودرو جلو مغازه ایستاد و دو نفر مسلح پیاده شده و وارد مغازه شده و سلاح کشیدند و به همه ما گفتند بروید سوار شوید! آن دو زن شروع به گریه و زاری کردند و بچه هم به شدت ترسیده بود. من سعی کردم موقعیت را ارزیابی کرده و فرار کنم ولی فرار امکان‌پذیر نبود، چون در بیرون مغازه هم دو نفر دیگر را گذاشته بودند، در نتیجه دستگیر شدم. در لحظات اول فکر کردم که مرا شناسایی کرده‌اند، ولی بزودی متوجه شدم که در خیابان راه افتاده‌اند و هر کسی را که در سنین بین ۱۵ تا ۳۰ سال دارد، به‌طور راندوم دستگیر می‌کنند. و به‌قول خودشان مشکوک‌ها را دستگیر می‌کنند تا بعد جرم او را مشخص کنند.

در ماشین زنها گریه و زاری می‌کردند. از همان اول به‌دلیل این که گریه نمی‌کردم و مترصد فرار بودم، به‌من دستبند زدند و یکی از آنها برگشت و گفت الان می‌بریمت و حالت راجا می‌آوریم تا خوب بفهمی مسعود جانم چه بلایی به‌سرت آورده. به‌او گفتم سگ کی باشی؟! تا کجا دلت از مسعود آتش گرفته که با جا آوردن حال من می‌خواهی خودت را آرام بکنی اصلاً

کی هستی که اسم او را به دهان کثیف می آوری؟ او کلمات رکیکی به کار برد و دست بلند کرد که مرا بزند و برایم خط و نشان کشید من هم به او فحش دادم و گفتم خوبست اینقدر شعور نداری که جلو افراد عادی که دستگیر کرده‌اید و مجبورید آزادشان کنید، حرف دهند را بفهمی. خوب خودتان و درون کثیفتان را بیرون می ریزید و نیاز به افشاگری هم ندارد. در این حال پاسدار دیگری که معلوم بود رئیس آنهاست گفت هر دو شما خفه. من هم گفتم هردوی خودتان خفه و دیگر جواب ندادم. او ادامه داد جواب بلبل‌زبانی‌ات را خواهی گرفت. ما را به کمیته‌یی در خیابان آزادی همان نزدیکی میدان کنسلی بردند و در اتاق خالی و تاریکی که زیرزمین بود انداختند. نمی دانم چند ساعت گذشت شب شده بود کم‌کم ترس تنهایی را حس می کردم. یک ترس مبهم احتمالاً ترس از مرگ بود. فکر می کردم آدم چه جور می میرد مرگ بیمارانم را دیده بود ولی این که خودم سوژه همان مرگ باشم هرگز به ذهنم نرزه بود اما حالا به آن فکر می کردم در اتاق باز شد پاسداران آمدند و مجدداً ما را سوار کرده و بردند زنها هم چنان گریه می کردند، التماس می کردند و مدام آدرس خانه‌شان را می دادند. معلوم بود در مورد آنها تحقیق کرده بودند چون همه را آزاد کردند.

وقتی خودروی پاسداران از پارک‌وی عبور می کرد، کوچه‌مان را از دور دیدم، تصویر کردم که الان مادرم به چه می‌اندیشد و چه می‌کند؟ هرچه هست تصور وضعیت مرا ندارد ولی بزودی خواهد فهمید که نیستم و مثل بقیه در بدر زندانها و گورستانها خواهد شد کاش می‌توانستم به او بگویم که کجا رفتم. بعد وقتی تنها شدم چشمم را محکم بستند و با مشت و لگد و فحش کف ماشین خواباندند و به سمتی که بعد متوجه شدم "اوین" است راه افتادند.

دلهره خیلی شدیدی داشتم، مرا به کجا می‌برند؟ با من چه خواهند کرد؟ اگر سراغ تهمینه را از من گرفتند، چه باید بگویم؟ اگر گفتند این مدت در کجاها و کدام خانه‌ها بودی، چه باید بگویم؟ و... هجوم انواع سؤالات، ذهنم را داغ کرده بود و در حالی که می‌کوشیدم روی یک موضوع تمرکز کنم، اما نمی‌توانستم، به خصوص که مشت و لگد پاسداران و فحشهای آنها هم اجازه نمی‌داد که تمرکز پیدا کنم. بالاخره رسیدیم و مرا به شعبهٔ ۲ "اوین" بردند و در گوشهٔ اتاقی که خالی بود رو به دیوار روی صندلی نشانده. کنجکاو بودم که بینم کجا هستم و چه بلایی می‌خواهند به سرم بیاورند. نگران "تهمینه" بودم. آیا از دستگیری من باخبر خواهد شد؟ چه بلایی به سرش خواهد آمد چون او هم در خیابانها سرگردان بود و احتمال این که دستگیر بشود با این شیوه‌یی که رژیم در پیش گرفته بود، بسیار زیاد بود. دلم می‌خواست یک طوری می‌توانستم به او خبر بدهم به خیابان نیاید، ولی عقلم به جایی نمی‌رسید. در چنگال این وحشیهایی که هیچ چیز حالیشان نیست چه کار باید بکنم؟

زندان "اوین"

اولین بازجویی

مدتی که نشسته بودم صدای فریادهایی خفه و مبهم از هر گوشه‌یی می‌آمد و صدایی منظم مثل برخورد محکم چوب به‌قالی می‌شنیدم، درست مثل صدایی که موقع خانه‌تکانی عید نوروز، و وقتی مادرم فرش خانه را آویزان می‌کرد و با تمام قوا آن را با چوب می‌زد تا گرد و خاکش خارج شود می‌شنیدم، ولی هر چه فکر می‌کردم نمی‌توانستم بفهمم این صدای چیست.

قلبم داشت از سینه ام بیرون می‌آمد و ضربان آن را در گلویم حس می‌کردم. این صداها چیست؟ و می‌خواهند چه کار کنند. خودم را برای اعدام آماده کرده بودم به‌خصوص بعد از این که اسم و مشخصاتم را درآوردند و فهمیدند که پرستار فراری بیمارستان سینا هستم. ولی اگر نخواهند اعدامم

کنند چی؟ حتماً شکنجه‌ام می‌کنند، نمی‌دانستم شکنجه چطوری است اما از آن خیلی وحشت داشتم.

موقع بازرسی، از داخل کیفم اسامی نفراتی که به‌ما کمک مالی می‌کردند و همچنین یک اطلاعیه دست نویس سازمان به‌دستشان افتاد. خوشبختانه اسامی کوچک افراد را نوشته بودم و آنها نمی‌توانستند به‌جایی برسند چون همان‌جا تصمیم گرفتم تا آخر مقاومت کنم، به‌هر قیمت! اما برخلاف انتظارم، یک نفر آمد و در مقابلم نشست و سرش را آن‌قدر به من نزدیک کرد که نفسش به‌صورتم می‌خورد. نفس چندش‌آوری که حس می‌کردم وجودم را آلوده می‌کند.

من که چشم‌هایم بسته بود سرم را عقب کشیدم و گفتم چه می‌خواهی؟ با ملایمت گفت «بین ما همه چیز را می‌دانیم و نیاز نیست که خودت و ما را اذیت بکنی بهتر است قشنگ همه چیز را بگویی و خودت را خلاص کنی ما نمی‌خواهیم تو را اذیت کنیم تو دختر خوبی هستی و ما این را میدانیم، من سعی می‌کنم که کمکت کنم». احمق فکر می‌کرد که با این طرز حرف زدن می‌تواند مرا گول بزند خیال می‌کرد با یک بچه طرف است من هم در حالی که سعی می‌کردم ذهنم را متمرکز کنم و اضافه حرف نزنم، گفتم آقا من چطور چیزی را باید بگویم که شما هم آن را می‌دانید و وقتی می‌دانید دیگر چرا از من می‌خواهید بگویم؟ تمام حواسم بود که کلمات عادی مثل کلمات خودش به کار ببرم، تا آدم عادی و غیرسیاسی جلوه کنم. این امید را داشتم که اگر همین تصویر را یک مدت برایشان جا بیندازم، حداقل این‌قدر زمان بگذرد که «تهمینه» و بقیه بفهمند من دستگیر شده‌ام و از جاهایی که من اطلاعاتشان را داشتم، دور شوند.

همان مرد گفت آیا تو "شهناز" را می‌شناسی. من او را می‌شناختم او چندین ماه قبل سرتیم من و پرستار بیمارستان بانک ملی تهران بود و دو ماه قبل همراه با "فیروزه" دستگیر شده بود، گفتم من کسی را با این مشخصات نمی‌شناسم. گفت ولی او تو را می‌شناسد. گفتم افراد زیادی مرا می‌شناسند، ممکن است مرا در جایی دیده باشد ولی من همکاری با این اسم ندارم. گفت باشد صبر کن و چند دقیقه بعد آمد و گفت وقتی من گفتم چشم‌بندت را باز کن و به هیچ سمتی بجز روبرویت نگاه نکن. او خودش پشت سر من ایستاده بود و نمی‌خواست که من چهره‌اش را ببینم تا مورد شناسایی قرار بگیرد، در جریان بازجویی این را متوجه شدم که بازجوها از شناخته شدن وحشت دارند، چون بعداً هم مثل کوکلوس کلانها یک پارچه سفید که دو سوراخ در جای چشمها داشت با ما روبرو می‌شدند حتی موقعی هم که چشم‌بند هم داشتیم، آنها نقاب خود را بر نمی‌داشتند. من چشم‌بندم را باز کردم. در مقابل من "شهناز" با چادر سیاه ایستاده بود و با حالت سرد و بیروچی مرا نگاه می‌کرد. من سعی کردم خونسرد باشم و با عادی‌سازی به او گفتم پس "شهناز" تو هستی؟ این جا چه کار می‌کنی و یواشکی چشمکی به او زدم. اما برخلاف انتظارم او گفت: نه هنگامه، من همه چیز را گفته‌ام و نیاز نیست که اشاره بکنی! انگار با پتک توی سرم کوبیدند، فهمیدم که او بریده است. لحظه بسیار دردناکی بود، خودم را برای مواجهه با چنین چیزی، آن هم در مقابل دشمن آماده نکرده بودم، مثل این که در آبجوش فرو رفته باشم، سراپا داغ شدم و چند لحظه سرم گیج رفت و دهانم خشک شد ولی به خودم آمدم و باز هم تلاش کردم خونسرد باشم و فکرم را به کار بیندازم. چند لحظه به ذهنم فشار آوردم تا به یاد بیاورم او چه اطلاعاتی از من دارد و همانها را

خیلی سریع در ذهنم مرور کردم. نه، او هیچ کدام از اطلاعات مرا ندارد، نزدیک یکسال است که از من بی اطلاع است و من هم او را ندیده‌ام، پس مزخرف می‌گوید و می‌خواهد به من یک دستی بزند لذا گفتم به من ربطی ندارد که تو چی می‌دانی و چی گفته‌ای، من چیزی ندارم و با اینها هم که همه دوستان مرا اعدام کرده‌اند حرفی ندارم بهتر است تو هم بروی دنبال کار خودت. عمداً این را گفتم که موضوع را یک کینه فردی مطرح کنم. او سعی کرد که باز هم با من حرف بزند و گفت که چه کسانی دستگیر شده‌اند و الان این جا هستند از یک طرف می‌خواست اعتماد مرا جلب کند و از طرفی روحیه مرا تضعیف کند گفتم هر کس هست باشد به من چه مربوط است. ناگهان گفت ”تهمینه“ هم این جاست، دلم هری ریخت پایین، آنها اطلاعات ”تهمینه“ را از کجا دارند؟ هیچ اسمی که از او هم پیش من نبود. از ذهنم گذشت که حتماً چون هر دو در بیمارستان سینا بوده‌ایم، به این شکل می‌خواهند از من ردی از او دریاورند. گفتم من ”تهمینه“ را ماههاست ندیده‌ام و نمی‌دانم کجاست.

تجربه اولین شکنجه

وقتی بازجو دید فایده‌ی ندارد، ”شهناز“ را برد و مرا دمر به تخت شکنجه بست دستهایم را به بالای تخت زنجیر کرد و پاهایم را به لبه پایینی تخت، خیلی محکم بست به طوری که هر چه هم تقلا می‌کردم امکان نداشت پاهایم را بتوانم حرکت بدهم و یک پاسدار آشغال دیگر روی پشتم نشست و یک پتو هم روی صورتم انداختند. تجربه‌ی که مدت‌ها به آن فکر کرده و در انتظارش بودم، تا چند لحظه دیگر فرا می‌رسید، هنوز داشتم به سؤالات و

ابهاماتی که از چند ثانیه پیش به ذهنم هجوم آورده بود، فکر می کردم، که ناگهان چیز بسیار محکمی به کف پایم کوبیده شد. در یک لحظه یک جریان قوی از دردی وحشتناک مثل برق، اعصاب سراسر بدنم را طی کرد و سراپا تکانم داد. در این لحظه تازه متوجه شدم آن صدای برخورد چوب روی قالی آویزان مربوط به چیست. ضربات دیگر پی در پی فرود آمدند، نمی دانم چند تا شد. من از درد فریاد می کشیدم بعد مرا از تخت شکنجه باز کرد. در همان چند دقیقه آن قدر خسته و فرسوده شده بودم که انگار چندین ساعت کوه کنده ام.

باز جوگفت من نمی خواهم تو را "تعزیر" کنم به شرطی که تو خودت حرفهایت را بزنی. اسم شکنجه را به اصطلاح اسلامی کرده و "تعزیر" گذاشته بودند و کماکان با شیوه چماق و حلوا سعی در به حرف آوردن من داشتند. دیگر حساب زمان را از دست داده بودم و نمی دانستم چه ساعتی از شب است. مجدداً مرا نشانند و گفت هروقت گفتم چشم بندت را باز می کنی ولی یک کلمه حرف نمی زنی و صدایت هم نباید دربیاید. بعد از چند لحظه درحالی که با مداد روی سرم می زد، آهسته در گوشم گفت چشم بندت را باز کن. من باز کردم و ناگهان در مقابلم "تهمینه" را دیدم که با چشم بندسیاه ایستاده است با همان لباس همیشگی اش، یک سارافون چهارخانه قهوه‌یی و کرم. فهمیدم که دستگیر شده است. انگار دنیا را روی سرم کوبیدند، شقیقه‌هایم تیر می کشید، درد شلاق را از یاد بردم، اما احساس خستگی و کوفتگی شدیدی می کردم انگار صدسال است که نخوابیده ام.

او چگونه دستگیر شده؟ از کجا رابطه مرا با او فهمیده‌اند. باز جو گفت چشم بندت را ببند و او را بردند. درواقع "تهمینه" متوجه نشد که من آن‌جا

هستم و او در مقابل من ایستاده است. حالا دیگر چکار باید بکنم؟ اگر از تهمنه سؤال کنند و جواب او با حرف من تناقض داشته باشد، آن وقت هر دو زیرشکنجه خواهیم رفت. خدایا کاش می شد یک جورى با تهمنه حرف بزنم. دلم به شدت آشوب بود. دائم در حال فکر و دعا بودم.

آن شب نمى دادم بازجو به چه علت بازجویى را ادامه نداد و این کار خیلی به من کمک کرد. مرا به اتاقی بردند که تعداد زیادی از خواهران روی زمین نشسته و بعضاً خوابیده بودند پای تعدادی از آنها تازانو باندپیچی شده و خون از زیر باندها بیرون زده و خشکیده شده بود. معلوم بود که چند روز است پانسما ن نشده اند. بوی خون و عرق اتاق را پر کرده بود و به محض ورود ما چند نفری که مجروح بودند و چشمشان بسته بود ناله کنان گفتند پانسما ن مرا کی عوض می کنید؟ زنان پاسدار جوابهای سربالایی به آنها دادند. دو پاسدار زن آنجا جلوی در چشم بندم را باز کرده و شروع به بازرسی بدنی کردند من پرسیدم پای اینها چی شده و واقعاً فکر کردم شاید حین دستگیری به پایشان شلیک کرده اند. چون واقعاً برایم غیر قابل تصور بود که درخیمان خمینی با ضربات کابل پای این خواهران را این طور متلاشی کرده باشند. یکی از زنان پاسدار با خنده تمسخرآلودی، خیره به چشمانم نگاه کرد و گفت بزودی می فهمی. در نگاه سرد و بیروحش شقاوت و نفرت موج می زد. انگار قلب نداشت. خدایا این خمینی آدمها را چگونه این طور مسخ می کند؟

اینجا در واقع اتاق انتظار شکنجه بود و همه در زیر بازجویی و شکنجه بودند و خود حضور در این اتاق یک شکنجه روحی سخت و وحشتناک بود، سخت تر از شکنجه فیزیکی. در گوشه یی نشستم و نگران و مبهوت بودم چشم بندم را طوری تنظیم کردم که از زیر آن بتوانم نفرات را

بیئم. صدای بازشدن در آمد و همان دو پاسدار زن که مثل کلاغ سیاه یا دقیقتر مثل دو تا کیسه زباله سیاه پر از آشغال بودند، در حالی که زیر بغل یک خواهر را که سرش روی سینه اش تا شده بود، گرفته بودند و می کشیدند، وارد شدند و او را وسط اتاق روی بقیه بچه‌ها پرتاب کردند و رفتند و ناله بقیه هم بلند شد. در اتاق جا نبود و هر تازه‌واردی نقطه‌یی را انتخاب کرده و با کمک بقیه جایی برای نشستن پیدا می کرد. وقتی او را پرتاب کردند ناله دردناکی کرد و افتاد و بقیه به زحمت خودشان را کنار کشیدند و او را جا دادند خوشبختانه سرش به سمت من بود و او را می دیدم که دمر افتاده بود او بلافاصله شروع به عق زدن و استفراغ کرد. من سعی کردم که به او نزدیک شوم و به بهانه دراز کردن پایم و جا باز کردن به طرف او رفتم چون می ترسیدم که از پاسداران کسی در اتاق باشند. دستم را آرام روی سرش کشیدم و گفتم چرا حالت بد است؟ سرش رابه سمت من برگرداند ناگهان او را شناختم. مهناز بود یکی از دانشجویانی که با هم کوه می رفتیم و در انجمن دانشجویان هوادار مجاهدین خیلی او را می دیدم گفتم: مهناز جان تویی من هنگامه هستم. چرا این طور شدی؟ چه بلایی به سرت آورده‌اند؟ گفت به دلیل این که پاهایم را با کابل داغان کرده‌اند، کلیه‌هایم احتمالاً کار نمی کند خون ادرار کرده‌ام و فکر می کنم علت تهوع و استفراغ هم همین باشد. من گریه‌ام گرفته بود چون می دیدم او در این حالت است و هیچ کاری هم از دستم ساخته نیست.

عجیب بود که او شروع به دل‌داری من کرد و در حالی که به سختی و با صدایی ضعیف و لرزان صحبت می کرد، گفت هنگامه تازه این اول راه است، من احتمالاً رفتنی هستم و حکم اعدام است، اما تو بایستی قوی باشی

و راه را ادامه بدهی به همه هم همین را بگو! من موهای او را نوازش می کردم و اشک می ریختم، ولی در نقطه‌یی طاقت نیاوردم و فریاد زدم یک کسی بیاید، او دارد می میرد. یک کسی یک مسکن به او بزند و وقتی آمدند گفتم به او مسکن بزنید او مدام در حال استفراغ است و چون او نیمه جان و بیحال بود و استفراغ مجالش نمی داد آمدند یک آمپول به او زدند که خوابش برد.

در همان اتاق بودم که دو پاسدار زن مجدداً آمدند و زندانی جدیدی را آوردند و از جلویم عبور کردند من از زیر چشم بند لباس او را شناختم "تهمینه" بود قلبم فرو ریخت. دنبال کردم که کدام سمت اتاق او را می برند. پیش خودم فکر کردم آیا این کار را عمداً کرده اند تا ببینند من با او ارتباط می گیرم یا از شلوغی و بلبشوی کارشان است و حواسشان نیست. وقتی آن زنان خارج شدند گفتم به هر حال شاید این تنها فرصتی باشد که دارم با حالت درازکش و تغییر جا خودم رابه اونزدیک کرده و سرم را کنار پایش گذاشتم. او نشسته بود.

صدایش زدم، "تهمینه"!!... "تهمینه" سرش راعقب برد و از زیر چشم بندش مرا دید و خیلی خونسرد گفت هنگامه تویی. گفتم آره و در چند لحظه تمام مورد دستگیری و مواردی را که از من دارند و اطلاعاتی که خودم داشتم از جمله وادادگی شهناز را به او گفتم و تأکید کردم که از او و بقیه هیچ نگفتم و آنها چیزی نمی دانند و تمام اطلاعاتشان همان است که شهناز داده و مهم هم نیست. و گفتم که تو را چشم بسته آوردند که من تو را بینم از کجا رابطه مرا با تو فهمیدند. گفت هیچ رابطه بی نیست اسامی شما را که به رمز نوشته بودم در آوردند هیچ کس اسم فامیل ندارد لذا توهم حواست باشد رودست نخوری، من هیچ نمی گویم و چون اسم تو هم نزد من بوده

فهمیده‌اند و من گفته‌ام که هنگامه فقط همکار من در بیمارستان بوده که گاهی اطلاعیه به او می‌دادم و هر چه نزد اوست من داده‌ام او هیچ فعالیت دیگری نداشته است. واقعیت این بود که «تهمینه» خودش را سپر بلای همه نفراتی که هوادار و سمپات و کمک سازمان بودند، کرده بود و من هم که هم‌تیم او بودم را یک فرد عادی معرفی کرده بود و نگذاشت که یک نفر از کسانی که با او در ارتباط بودند لو بروند و رژیم سراغشان برود. او درست با فاصله یک ساعت از دستگیری من در خیابان امیرآباد یا گیشا به همان شیوه راندم که مرا گرفته بودند، دستگیر شده بود.

آخرین دیدار با «تهمینه»

صبح یک پاسدار آمد و سه نفر را بیرون برد که من و «تهمینه» و یک نفر دیگر بودیم چون چشم‌پسته بودیم، پاسدار یک چوب در دستش گرفته و یک سر چوب را به نفر اول داد و گفت که بگیرد و «تهمینه» دستش را روی شانه او گذاشت، من هم دستم را روی شانه «تهمینه» و حرکت کردیم. در واقع ما را از شعبه ۲ به بند ۲۰۹ بردند بعداً فهمیدم که چون ما را سپاه دستگیر کرده به ۲۰۹ منتقل می‌کنند و این بند مربوط به سپاه است کما این که نفراتی که توسط کمیته‌ها دستگیر می‌شوند، در محلهایی از «اوین» که شعبه نامیده می‌شود بازجویی می‌شوند. این دو با هم در محتوا فرقی نداشتند، اما این دوگانگی انعکاس تضادها و نظرات متفاوت و باندبازیهای خودشان بود. افراد سپاه ظاهراً آدمهای باسواد و بعضاً دانشجو بودند و به قول خودشان با اصول صحیح‌تر و پیچیده‌تر شکنجه و بازجویی می‌کردند و مثل کمیته‌چپها زندانی را همان اول تکه‌پاره و شهید نمی‌کردند و تلاش در گرفتن اطلاعات داشتند

و شکنجه را تدریجی اعمال می کردند و در این کار از شکنجه گران ساواک شاه نیز کمک گرفته و از تجارب آنها در به حرف آوردن زندانی استفاده می کردند. اما هنر خمینی که شاه و سایر دیکتاتورها از آن بی بهره بودند، این بود که دانشجو را تبدیل به شکنجه گر و دژخیم کرده بود.

دستم را روی شانه "تهمینه" گذاشته بودم و حرکت می کردیم، احساسی به من می گفت که این آخرین باری است که او را لمس می کنم و این حس به شدت آشفته و بی تابم می کرد. بی اختیار شانه او را آرام فشار دادم. انگار او هم احساس مرا درک کرده باشد، دستش را روی دستم گذاشت و با فشردن آن دلداریم داد. و این آخرین دیدار ما بود.

وارد ۲۰۹ شدیم. ما را از هم جدا کرده و هر کدام را به سمتی بردند. مرا بداخل اتاقی بردند و تنهیم گذاشتند کلیه نوشته ها و مدارکی را که از من گرفته بودند روی میزمقابلم گذاشته بودند و من از زیر چشم بند آنها را می دیدم ولی نمی توانستم کاری بکنم و فکر می کردم که مرا زیر نظر دارند به تدریج و با احتیاط چشم بندم را کم کم بالازدم و دور و اطرافم را چک کردم کسی نبود، ظاهراً فکر می کردند که ما کاری نمی کنیم و نمی توانیم هم بکنیم و درواقع درست هم فکر می کردند.

من مدارک و دست نوشته هایم را چک کردم و می خواستم همان را که اسمی یا ردی از افراد مشخص در آن بود را بردارم ولی عجیب بود که همان یکی نبود و هرگز هم درمورد آن مورد سؤال قرار نگرفتم. فکر می کنم که آن را که شب اول با آن کلی مرا تهدید کرده بودند، گم کرده بودند و در همان بلبشوکاری ازدست داده بودند. شاید هم کسی درمیان آنها بود که این گونه مدارک را از بین می برد چون وقتی به بند عمومی منتقل شدم متوجه

شدم که چند نفر دیگر هم مورد مشابهی مثل من داشته‌اند و حساسترین مدرکشان در پرونده‌شان نبود. تنها تفسیری که می‌شد کرد این بود که هوادارانی در میان پاسداران و بازجوها نفوذ کرده‌اند و آنها هستند که این کارها را می‌کنند. به هر حال بعد از مدتی یک بازجو آمد و در حالی که همان نقاب کذایی روی صورتش بود، بازجویی‌اش را شروع کرد که من هم همان حرفها را تکرار کردم. بعد از آن هم دوسه بار دیگر به بازجویی رفتم و آنها همان سؤالات را به صورت دیگری طرح می‌کردند و به اصطلاح با پیچیدگی خودشان به طور احمقانه‌یی می‌خواستند تناقض حرفهایم را دریاورند ولی من همواره هرچه گفته بودم را مرور می‌کردم که فراموش نکنم و تناقضی از حرف من درنیاورند. ولی اصل موضوع همان بود که گفتم، “تهمینه” تمامی مواردی را که از نظر آنها جرم محسوب می‌شد به عهده گرفته و همه ما را دربرده بود و به همین دلیل نیز خود “تهمینه” اعدام شد اما در دوران بازجویی با من طوری تنظیم می‌شد که انگار برایشان مسجل بود که چیزی ندارم و یک آدم عادی هستم که از ترس دستگیری بیمارستان را ترک کرده است.

بند ۲۰۹ شامل چند راهرو بود که در یک سمت هر راهرو سلولهای انفرادی بود که به صورت قطاری کنار هم چیده شده بودند. مرا به یک راهرو و سپس به یک سلول بردند پاسدار یک چوب کوچک در دست داشت که یک سر آن را به دست من داده بود، به این طریق زنان زندانی را به سلولهایشان هدایت می‌کرد. علت استفاده آنها از چوب، مراعاتهای به اصطلاح شرعی بود، یعنی عوامفریبانه می‌خواستند وانمود کنند که نمی‌خواهند دستشان به نامحرم بخورد. این در حالی بود که از هیچ رذالت و هتک حرمتی در حق زنان فروگذار نمی‌کردند و این در حالی بود که به دختران تجاوز کرده و سپس آنها

را اعدام می کردند و یا مواردی خودم شاهد بودم که رذیلاته ترین برخوردارها را با زنان و دختران داشتند و آنها را وحشیانه مورد تعدی جنسی و تجاوز قرار می دادند تا در همشان بشکنند.

سلول

وارد سلول شدم دیدم، فضایی است حدود ۲ در ۲/۵ متر که ۵ نفر دیگر هم در آن هستند. یعنی سلولی که ظرفیت یک نفر را داشت، ۶ نفر در آن محبوس بودند. در آن یک روشویی فلزی کوچک و یک توالت فرنگی فلزی بود. بیشترین مشکل استفاده از توالت در حضور سایرین بود. مشکل دیگر موقع خواب بود که جا و فضای حداقل برای ۵ نفری که در سلول بودیم، وجود نداشت.

هم سلولیهایم، یکی "ملیحه" دانشجوی سال پنجم پزشکی بود که قبلاً او را در جمع دانشجویان و کادر پزشکی هوادار مجاهدین دیده بودم و می شناختم ولی براساس رسم زندان آشنایی نداد، من هم ندادم تا شرایط و وضعیت روشن شود. چون او هنوز زیر بازجویی بود و به شدت شکنجه شده و در سلول بستری بود. دیگری خانم بارداری به نام مهرانگیز بود که در جریان بازداشت‌های خیابانی به عنوان مشکوک گرفتار شده بود. او ماه آخر بارداریش را می گذراند و به دلیل وضعیتش شرایط سلول برایش خیلی سخت بود و ما تلاش می کردیم به هر شکل که می توانیم کمکش کنیم و دو دختر جوان که هواداران گروه اکثریت و حزب توده بودند که اسمشان یادم نیست و در این شلوغی اشتباهی به زندان افتاده بودند و مدام در فکر آزادی خودشان بودند و برای آن تقلا می کردند و بالاخره یکی دیگر زن جوانی حدود ۳۵ ساله بود که

به او "مادر طلعت" می گفتیم او شمالی بود و در ارتباط با تعدادی از هواداران مجاهدین دستگیر شده بود و جرمش کمک به مجاهدین بود.

وضعیت سلول اسفناک بود کف سلول یک پتوی سربازی انداخته بودیم و یکی دوپتوی کثیف سربازی دیگر هم بود که روزها به دلیل سردی زمین همه را زیرمان می انداختیم و شبها مشترکاً رویمان کشیده و می خوابیدیم. بچه‌ها چون ملاقات نداشتند و در واقع در خیابان ربوده شده بودند فقط همان یکدست لباس که بتن داشتند، تمامی پوشاک‌شان بود که آنها هم به علت شکنجه و خونریزی اغلب پاره و کثیف شده بود. امکان شستن هم نداشتیم بر اساس برنامه زندان، نفرات هر سلول را باهم هفته‌یی یک‌بار به یک سلول دیگر که حمام بود می بردند و ما ۶ نفر نیم ساعت وقت داشتیم که هم لباس بشویم و هم حمام کنیم و هم این که نفر مجروح و شکنجه شده را نیز کمک کنیم چون خودش به تنهایی قادر به انجام کارهایش نبود و این کار نسبت به بقیه کارهایمان در اولویت قرار داشت. یک نفر هم نوبتی بایستی کنار دریچه در حمام می ایستاد تا پاسدار کثیفی از آن جا داخل حمام را نگاه نکند چون این کار را می کردند و به همین دلیل یک نفر تمام وقت آن جا ایستاده و دریچه را حفظ می کرد. شیوه شستن لباس با توجه به این که تنها یکدست لباس داشتیم خودش معضلی بود، مثلاً یک تکه را می شستیم و با لباس زیر که کت یا لباس رویمان را روی آن پوشیده بودیم به سلول برمی گشتیم یا همان لباس خیس را می پوشیدیم و به سلول که برمی گشتیم لباس را درمی آوردیم و چادر به دور خودمان می پیچیدیم تا خشک شود و گاهی لباس را در همان هواخوری می گذاشتیم تا خشک شود.

در زندان، ادعاها محک می‌خورند

مهرانگیز کارمندی بود که در خیابان دستگیر شده بود و چند هفته بلا تکلیف بود و خانواده‌اش هم هیچ اطلاعی از او نداشتند. او اغلب گریه می‌کرد و از این که می‌دید هر یک از هم‌سلولیهایش، خود را برای اعدام یا شکنجه آماده می‌کند پریشان شده بود و به سردمداران رژیم نفرین می‌کرد و می‌گفت هرگز تصور نمی‌کردم که این مالاها این کارها می‌کنند. آن دو دختر اکثریتی و توده‌یی هم تماماً تلاششان این بود که مهرانگیز را به سمت خودشان بکشند. به این جهت اظهار فضل می‌کردند و حرفهای قلبه سلمبه می‌زدند. ما هم خیلی با آنها کاری نداشتیم و برایمان مهم نبود چون شرایط طوری بود که هر آدم عادی هم می‌توانست بفهمد واقعیت چیست. یکی از آن دو دختر با ما بحث می‌کرد و می‌گفت بیاید بحث ایدئولوژیک بکنیم از آن جا که ما به آنها اعتماد نداشتیم بحثی نمی‌کردیم و می‌گفتیم الان وقت این چیزها نیست، باید به چیزهای دیگری فکر کرد و آنها نزد مهرانگیز مدام از پافشاری سر مواضع و اصول خودشان حرف می‌زدند و این که مجاهدین می‌ترسند با آنها بحث بکنند چون شکست می‌خورند. تا این که یک‌روز پاسداری با حکم آزادی آنها به سلول آمد و گفت آیا شما تغییر عقیده دادید و مسلمان شدید؟ هر دو بیدرنگ گفتند بله! پاسدار ادامه داد نماز هم می‌خوانید؟ باز هم هر دو بیدرنگ و بی‌تناقض گفتند آری! و با گریه و التماس درخواست کردند که زودتر آزاد شوند. ما از این برخورد نازل در مقابل یک پاسدار آشغال خیلی مشمئز شده بودیم، از طرف دیگر خنده‌مان گرفته بود که تا همین چند لحظه پیش در مورد پافشاری روی اصول در مقابل دشمن داشتند ما را نصیحت می‌کردند و رهنمود می‌دادند اما حالا

بدون هیچ فشاری با این که حکم آزادی آنها صادر شده بود و بدون این چالپوسیها هم می توانستند بروند این طور به عجز و لابه افتاده و ناگهان تبدیل به اسلام آورندگان دو آتشی شده بودند. مهرانگیز بیچاره داشت شاخ درمی آورد به او گفتم تعجب نکن آن چه را که با آن کلمات قلمبه سلمبه تبلیغ می کردند، واقعیتش همین بود که دیدی و اضافه کردم میدان عمل است که ایدئولوژی هر کس و هر جریانی را محک می زند.

مسواک مشترک

در سلول، به لحاظ بهداشتی و غذایی وضعیت بدی بود، ماهها بود که مسواک نزده بودیم و ملاقات هم نداشتیم، چون خانواده هایمان اصلاً نمی دانستند که زنده ایم یا مرده که به ملاقات ما بیایند و بیچاره ها مثل مادر "شکر" دربدر و آواره زندانها و گورستانها بودند.

یکی از بچه ها موقعی که به بازجویی رفته بود یک مسواک دست دوم پیدا کرده و آورده بود ما هر ۶ نفر مسواک را با صابون می شستیم و نوبتی مسواک می زدیم و این کار برای مهرانگیز خیلی سخت بود و حق هم داشت. به لحاظ غذایی هم وضع خیلی بد بود مخصوصاً برای او که باردار و پابه ماه بود، هیچ میوه بی نداشتیم. روزانه از دریچه در سلول یک غذای بی کیفیت آبکی با نانهای ماشینی که خمیر و نپخته و غیر قابل خوردن بود می دادند، با توجه به وضعیت مهرانگیز و بچه های مجروح، این وضعیت واقعاً مصیبتی بود و نمی دانستیم چه کار کنیم. برای بیماران و مهرانگیز که باردار بود درخواست شیر و برخی مواد غذایی کردیم اما به جای آن فحش و ناسزا تحویل گرفتیم. خلاصه این که به طور دائم با گرسنگی دست به گریبان بودیم.

لاجوردی خیلی صریح و علنی می گفت: بودجه دولت را بدهیم یک مشت منافق بخورند؟! برای اینها که چند روز بیشتر زنده نیستند، چرا بی خود پول حرام کنیم؟

یک شب مهرانگیز دچار درد شد او را به بیمارستان بیرون زندان منتقل کردند ما فکر کردیم که حتماً وضع حمل می کند و همین باعث می شود که وضعیت او را تعیین تکلیف کنند ولی در کمال تعجب دیدیم که سه روز بعد بدون زایمان برگشت.

مهرانگیز تعریف کرد، مرا به بیمارستان بیرون بردند و همین که پرستاران و کارکنان فهمیدند مرا از زندان آورده اند هر کاری داشتم برایم دور از چشم پاسداران انجام می دادند. من هم توانستم از همین طریق به خانواده ام خبر بدهم که بیایند و وضعیتم را پیگیری کنند. خیلی خوشحال بود و جالبتر این که با خودش خمیردندان و مسواک و مقداری میوه آورده بود که همه را کارکنان بیمارستان به او داده بودند. آن شب بعد از دوسه ماه گرسنگی جشن گرفتیم، پرتقال خوردیم و دندانهایمان را هم با خمیردندان مسواک کردیم. مهرانگیز هم چند روز بعد آزاد شد و موقع رفتن گفت شما را فراموش نمی کنم و از این به بعد هر کاری بتوانم برایتان انجام می دهم. ما هم خیلی خوشحال بودیم که او نجات پیدا کرد.

ملیحه را در خیابان دستگیر کرده بودند. تعریف کرد که زیر شکنجه و بازجویی بودم و شرایطم طاقت فرسا شده بود، لذا تصمیم گرفتم که خودم را بکشم لحظه ای که پاسدار از اتاق خارج شد خودم را به پنجره رساندم و بیرون پریدم ولی وقتی روی زمین افتادم. فهمیدم که متأسفانه هیچ مشکل جدی برایم پیش نیامده. خودم را به بیهوشی زدم.

چون "ملیحه" دانشجوی پزشکی بود طوری خودش را به بیهوشی زده بود که آنها نتوانستند بفهمند که او واقعاً بیهوش نیست. زیرا علی‌رغم چکها و تحریک دکتر زندان، او واکنش نشان نمی‌داد. "ملیحه" گفت موقعی که در بهداری سرم به‌من وصل کردند و دوروبرم خلوت شد، یکی از پاسداران کثیف آمد و با تصور این که بیهوش هستم، قصد تجاوز به‌مرا داشت. من نمی‌توانستم دفاعی بکنم چون خودم را به بیهوشی زده بودم و این بی‌شرف هم به‌سراغم آمده بود به‌همین جهت شروع به‌تشنج و خرخر کردم و او که ترسیده بود، مجبور شد مرا ترک کند. "ملیحه" مجدداً پس از خلوت شدن اتاق، سرم را قطع کرده و دوباره اقدام به‌خودکشی می‌کند ولی این‌بار نیز مجروح می‌شود و بازجوها به‌همان شکل او را زیر شکنجه برده و پاهایش را با کابل متلاشی کرده بودند.

به‌این ترتیب "ملیحه" با ریه‌ی مجروح به‌علت اقدام به‌خودکشی و پاهای متلاشی در اثر شکنجه و مشکلات کلیوی در اثر همتوم پاها، به‌شدت بیمار و نحیف شده بود و ما که در سلول هیچ امکاناتی نداشتیم، شاهد درد و رنج مداوم او بودیم.

"مادر طلعت"

یکی دیگر از هم‌سلولیهای ما، "مادر طلعت" بود که حدود ۳۵ سال داشت، اما به‌علت این که سن اغلب ما، زیر ۲۵ سال بود، به‌او مادر می‌گفتیم، البته او مادر چند کودک هم بود. "مادر طلعت" همراه با عده‌یی از هواداران مجاهدین دستگیر شده بود و جرمش کمک به‌مجاهدین بود "مادر طلعت" با ساده و عادی جلوه دادن خود معمولاً پاسداران را مورد تمسخر قرار می‌داد و

وقتی ماجراهایش را برای ما تعریف می کرد خیلی می خندیدیم.

بازجوه‌های سپاه خود را پیچیده‌تر از سایر بازجوها می دانستند و به قول خودشان به روش علمی بازجویی می کردند و مثل ساواک شاه می خواستند حتی الامکان قانونی عمل کنند بنابراین مثلاً برای آن که بازجویی و شکنجه افراد عادی که به طور رانندوم دستگیر می کردند، بعد از آزادی از زندان، تأثیر خیلی منفی اجتماعی نداشته نباشد، اسم شکنجه را تعزیر گذاشته بودند و معمولاً حکم شلاق و تعداد ضربات را که از جانب به اصطلاح قاضی دادگاه و در همان اتاق شکنجه صادر شده بود، می خواندند و بعد شکنجه را شروع می کردند و برای این که خود را پایبند آداب شرع جلوه دهند، می گفتند امام (خمینی) گفته، وقتی شلاق می زنید، نه یک ضربه اضافی بزنید و نه یک ضربه کم! اما البته همین هم حرف بود، اگر زندانی اعتراف دلخواه آنها را نمی کرد. حاکم شرع که خودش هم شکنجه گر بود، فی الفور حکم دیگری با ضربات شلاق بیشتر صادر می کرد. ضمن این که بنا به یک فتوای مشهور خمینی که آخوند گیلانی دادستان و حاکم شرع رژیم همان موقع از تلویزیون اعلام کرد، «امام» دست دژخیمان را برای «ضرب حتی الموت»، یعنی زدن تا هر جا که لازم باشد و متهم اعتراف کند، مطلقاً باز گذاشته بود.

«مادر طلعت» تعریف می کرد، یک بار که او را برای بازجویی برده بودند، چون سؤالات آنها را به عمد پرت و پلا جواب می داد، بازجو او را روی تخت شکنجه می بندد که کابل بزند. بازجو در حضور او ریاکارانه دست بر آسمان برداشته و می گوید خدایا تو شاهد باش که من نمی خواهم این زن را شلاق بزنم ولی او حرف نمی زند و مرا مجبور به این کار می کند و من بی تقصیرم! مادر که دجالیت او را می بیند با شیوه خود او باچشمان بسته

بلافاصله دست بر آسمان برداشته و می گوید ای خدا صدای این مردظالم را شنیدی؟ صدای من زن بیمار را هم بشنو که هر چه به او می گویم چیزی نمی داند حرف مرا باور نمی کند و می خواهد با شلاق مرا وادار کند که به کاری که نکرده ام اقرار کنم. خدایا تو شاهد باش که او بیگناهی را دارد می زند. سزایش را بده! در این جا دژخیم مجبور به بروز ماهیت واقعی خود شده و می گوید خفه شو زنیکه! و وحشیانه شروع به زدن او می کند. وقتی مادر برگشته بود، با خوشحالی از پیروزیش می گفت و می خندید.

مادر هر بار که از بازجویی برمی گشت، تجربیات و نکات جدیدی را که به دست آورده بود به ما منتقل می کرد که این از اوج هوشیاری و احساس مسئولیتش برای به خاک مالیدن پوزه دشمن ناشی می شد. "مادر طلعت" گفت حواستان باشد اینها هیچ چیز نمی دانند اما مثل میمون ادا درمی آورند که ما را بترسانند یا فکر کنیم که اطلاعاتمان را دارند برای همین حتی یک کلمه اطلاعات ندهید و نگذارید به شما رودست بزنند اینها غلط می کنند حریف مجاهد بشوند.

"مادر طلعت" در خانه در بستر بیماری بوده و تازه بعد از عمل جراحی از بیمارستان به خانه منتقل شده بود که پاسداران به خانه آنها هجوم می برند و با ضرب و شتم او را در مقابل دیدگان همسر و فرزندانش از بستر بیرون کشیده و به "اوین" می آورند. "مادر طلعت" هوادار مجاهدین بود و در فعالیتهای تبلیغی با سایر مادران هوادار فعالیت می کرد و حالا حدود یک ماه بود که در ۲۰۹ زیر بازجویی بود و از او اطلاعات بقیه مادران را می خواستند که نه تنها نداد بلکه با هوشیاری و عادی سازی فوق العاده بالا بازجویان را قانع کرد که کارهیی نیست و آنها او را بعد از چند هفته آزاد کردند.

وقتی داشت می‌رفت آدرس و شماره تلفن دادیم که برود و به خانواده‌های ما خبر بدهد و او این کار را انجام داد. طی مدتی که با هم بودیم تنها موقعی چهره او را در هم و متفکر می‌دیدیم که نگران دخترک ۱۴ ساله خود فاطمه بود. می‌گفت شبی که به خانه ما ریختند او در خانه نبود و می‌ترسم که این بی‌شرفها او را دستگیر کرده باشند چون او هم در مدرسه در ورزش میلشیا با سایر دانش آموزان هوادار شرکت می‌کرد. نگرانی مادر البته بی‌مورد نبود، بعدها در بند عمومی دیدم که با دخترکش چه کردند.

بعد از مدت کوتاهی نمی‌دانم به چه علت ما را از آن سلول جابجا کردند و هر کدام را به سلولهای دیگر بردند. من وارد سلول دیگری شدم در آن جا "کبری عزیزاده" از همکلاسیهایم را دیدم که مدتها از او بی‌خبر بودم، با پاهای متلاشی و سوراخی با عمق چند سانت در کف پا، بسیار ضعیف و بی‌صدا که در گوشه سلول نشسته بود و با دیدن من چشمانش برق زد. من هم از دیدن او در آن حال یکه خوردم و لحظاتی طول کشید تا به خودم مسلط بشوم.

"مادر معصومه"

یکی دیگر از افراد آن سلول، "معصومه ایلخانی" بود، مادری حدود ۳۶-۳۷ ساله، ما به دلیل احترامی که برای مادران قائل بودیم برای این که دژخیمان هم مجبور به رعایت حال آنها بشوند، آنها را مادر خطاب می‌کردیم. "مادر معصومه" زنی بود ریزنقش با صورتی ظریف و کوچک و بسیار آرام و خونسرد که بیش از حد صبور و پرتحمل به نظر می‌آمد. در وهله اول برخورد متین و آرامش‌بخش او توجه را جلب می‌کرد و بعد گیسوانش

بود که چشم هر بیننده‌یی را خیره می‌کرد. موهای سیاه و بلند و بسیار پرپشت و زیبا. موهایش را هرگز کوتاه نکرده بود و به‌صورت دو رشته بافته کلفت که تا نزدیکی زانوهایش می‌رسید، آنها را جمع کرده بود. من تاکنون چنین موهایی ندیده بودم. یکی از کارهای مورد علاقهٔ بچه‌ها در سلول شانه کردن و بافتن موهای او بود. او هم می‌خندید و به‌همه ما اجازه می‌داد که هر بار یکی از ما هر بلایی که می‌خواهیم به‌سر او و موهایش بیاوریم و او همواره با خوشرویی مدارا می‌کرد. خیلی دوست داشتنی بود.

مادر معصومه در زمان شاه نیز به‌جرم هواداری از مجاهدین زندانی بود و هم‌اکنون پس از تولد پسر دومش به‌همین جرم به‌زندان خمینی افتاده بود. در زمان شاه نیز پس از تولد اولین پسرش که هم‌اکنون ۱۱ساله بود، دستگیر و زندانی شده بود. خودش می‌گفت سرنوشت عجیبی است هر دو کودک من بدون مادر بایستی بزرگ شوند، عجیب است که بلافاصله بعد از تولدشان من دستگیر می‌شوم. از مادر پیرم شرمندهام که زحمت بچه‌هایم به‌دوش او می‌افتد.

یک‌بار مشغول خواندن نماز بود و جوراب به‌پا نداشت. موقع سجده دیدم کف پاهای او عمل شده است و شکل طبیعی ندارد کنجکاو شدم و با دقت بیشتری پاهایش را نگاه کردم، ناخنهایش هم یا وجود نداشت، یا دفرمه شده بود، وقتی نمازش تمام شد آهسته کف پایش را لمس کردم. بی‌اراده جیغ کوتاهی کشید و به‌سرعت پایش را جمع کرد، معلوم بود که حساس و دردناک است. با تعجب گفتم چرا پایت این‌طوری است؟ به‌آرامی گفت هیس! چیزی نیست! بعد که اصرار کردم گفتم مربوط به‌زمان شاه است و دیگر ادامه نداد و جورابش را پوشید. او در زمان شاه شکنجه شده و

ناخنهایش را نیز کشیده بودند، ولی حتی یک‌بار هم این را مطرح نکرده بود و علی‌رغم حساسیت شدید کف پایش نگذاشته بود که ما متوجه بشویم. او حامل خیلی از ارزشهای مجاهدین بود و خیلی چیزها به ما یاد داد و از این جهت برایمان قابل احترام بود. یکی از چیزهایی که آن را به او مدیون هستیم، شناخت از رژیم خمینی و عدم اعتماد مطلق به این رژیم است.

یک‌بار یک عده آخوند که شناختم چه کسانی بودند برای بازدید از سلولها آمدند ما یک کلمه با آنها حرف نزدیم. آنها می‌گفتند آمده‌ایم ببینیم که چه مشکلاتی دارید، می‌خواهیم حل کنیم. مادر معصومه گفت که نباید با آنها هیچ حرفی بزنی ما با دشمن هیچ حرفی نداریم. در نتیجه وقتی آنها به سلول ما آمدند و برخورد ما را دیدند خیلی بور شدند. ما بعدها بیشتر فهمیدیم که چه کار درستی کرده‌ایم چون این قسمتی از سناریو آنها برای شناخت کسانی بود که شاکی هستند و حرف می‌زنند تا بعد ترتیب سر به‌نیست شدن او را بدهند. این شیوه‌ی بود که رژیم در زندانها به کار می‌گرفت تا از طرفی یک ارزیابی از زندانیها داشته باشند و به اصطلاح ضعف و قوت نفرات را دریاورد و ببیند که هر کس بیشتر در چه زمینه‌ی فشارپذیر است و هم‌چنین افراد سیاسی را از افراد غیرسیاسی تمیز بدهد.

”مادر معصومه“ همیشه برای من سمبل انسانهای والایی است که بی‌نام‌ونشان شهید شدند و هیچ‌کس نفهمید که آنها چه گوهرهایی بودند و بر آنها چه گذشت. خود ”معصومه“ از قهرمانان مجاهد در زندانهای شاه صحبت می‌کرد و خود را در برابر آنها کوچک و مدیون آنها می‌دانست و از ارزش کار آنها برایمان صحبت می‌کرد. اما من مطمئنم که در زمان خمینی این قهرمانان هزاران برابر شدند. ”معصومه ایلخانی“ خود یکی از آنها بود نمی‌دانم

بعء از سرنگونی این رژیم آیا می شود نام و نشانی از آنها به دست آورد؟

دختری با رؤیاهای شیرین جوانی

از دیگر هم سلولیه‌ها، دختری حدود ۱۶ساله بود، با پوستی سبزه و جثه‌ی کوچک و لاغر اندام. اسمش "زهرا" بود که در همان بازداشت‌های خیابانی گیر افتاده بود. موقع دستگیری چند کتاب رمان عاشقانه نیز همراهش بود. شاید پاسدارانی که او را دستگیر کرده بودند، به همین علت تحریک شده و او را گرفته بودند. دختری احساساتی و جوان که در رؤیاهای خودش سیر می کرد و اساساً کاری با سیاست و دنیای پیرامون خود نداشت و چون خانواده‌اش خیلی فقیر هم بودند کار می کرد و در فکر ازدواج بود تا شاید به این طریق از فقر نجات یابد. اما این دستگیری، زندگی و تمام رؤیاهای او را به هم ریخته بود.

"زهرا" مبتلا به نوعی صرع بود. اولین بار که حمله صرع او را دیدم خیلی ترسیدم و گفتم که حتماً مرده است چون اول متشنج می شد و بعد بدلیل انقباض شدید عضلانی دیگر نمی توانست نفس بکشد و بعد از یکی دو دقیقه صورت و لب‌هایش کبود و سیاه می شد به این جهت اولین بار که با این وضعیت روبرو شدم، ترسیدم و به شدت فریاد زدم و در سلول را کوبیدم و گفتم بیا یبید! یک نفر این جا در حال مرگ است! که دکتر آمد و به او دارویی وریدی تزریق کرد که تشنجش قطع شد و رنگش تغییر کرد و به خواب رفت.

"زهرا" را هر بار که برای بازجویی می بردند، با پاهای خونین و ورم کرده برمی گرداندند و هر بار هم وقتی در اثر ضربات کابل دچار حمله

صرع می شد و تا آستانه مرگ می رفت دست از سرش برمی داشتند و با این که هیچ چیز از او نداشتند ولی آزادش نمی کردند و این بی قانونی بیش از هر چیز انسان را آشفته می کرد. بعدها متوجه شدم که فشار بر آدمهای عادی و غیرسیاسی، به منظور سوء استفاده های مختلف از آنها صورت می گیرد. از مجبور کردن آنها به جاسوسی در زندان تا خبرچینی در بیرون زندان، تا سوء استفاده های جنسی و ...

یک بار در اتاق بازجویی صحبت های دو بازجو را می شنیدم. یکی از آنها می گفت رفتم خواستگاری ولی دختره را نمی دهند و می گویند که پاسدار هستی، و دیگری گفت برو ورش دار بیار این جا هر کاری دوست داری بکن آن وقت مجبور می شوند که بدهند.

بارها زهرا وقتی طاقش تمام می شد بلند می شد و در سلول را می کوبید و فریاد می زد و فحش می داد که چرا آزادش نمی کنند. ما تلاش می کردیم که او را آرام کنیم چون می دانستیم بازهم او را زیر شکنجه می برند و ممکن است بالاخره زیر شکنجه تمام کند. هر بار هم دژخیمان می آمدند و او را می بردند و نیمه بیهوش با پاهایی که به اندازه یک متکا شده بود، برمی گرداندند.

یکی دیگر از هم سلولیها، دختری بود به نام "توری" از هواداران مجاهدین در شمال. او را هر روز برای بازجویی می بردند و او شاهد شکنجه های هولناکی در زیرزمین ۲۰۹ بود. یک بار او را بردند و ساعتها تحت شکنجه بود و بعد هم او را آن جا نگه داشته بودند که صدای بقیه را بشنود و شکنجه شدن آنها را ببیند و به این شکل می خواستند او را بشکنند وقتی از بازجویی برگشت خیلی پریشان بود و می گفت اینها جلادانی هستند که تاریخ

به خود ندیده است مرا به زیرزمین بردند، آنجا تاریک بود و دیوارهایش با کاشیهای سفید پوشیده شده بود، مثل قصابیها، روی این کاشیها سرتاسر خون پاشیده شده بود، معلوم نبود که این اندازه خون را چطور روی دیوارها پاشیده‌اند یا چطور و از بدن چه کسانی پاشیده شده است وقتی دقت کردم دیدم مردان جوانی را به شکل قپانی و یا وارونه آویزان کرده بودند. بعضی از آنها با سر و روی خونین ناله می‌کردند، اما بعضی از آنها هیچ حرکتی نداشتند و هیچ صدایی نمی‌کردند، فکر کنم شهید شده بودند.

یکی از آنها که قپانی آویزان بود و سروصورتش خونین بود، چند لحظه چشمهایش را باز کرد و مرا دید. انگار که دنبال کسی بود. به سختی با ناله‌یی صدایم زد و گفت خواهر حالم خیلی بده، دیگه دارم تموم می‌کنم، بگو که من هیچی به اینها نگفتم ام و... من نمی‌دانستم چه کار کنم. قلبم داشت می‌ترکید. رفتم زیر پای او قرار گرفتم و گفتم برادر پایت را روی کمر من بگذار تا فشار روی دستهایت کم بشود. خواهش می‌کنم! ولی او قبول نمی‌کرد و فقط می‌گفت من هیچی به آنها نگفتم ام. ولی من خودم رفتم و زیر پایش چمباتمه زدم پشتم را تکیه‌گاه پاهای او که آویزان بود، کردم. ولی او دیگر جوابم را نمی‌داد.

”زهره“ را روزانه و هر روز چند ساعت به این وحشتکده می‌بردند و برمی‌گرداندند.

”زییده“ و خانواده ”حزب‌اللهی“ اش

یک دختر عجیب و غریب دیگر هم در آن سلول بود که بسیار ناهمگون و نامأنوس با بقیه جمع می‌نمود. به نظر کمی خل وضع می‌رسید، در

وهله اول نتوانستم بفهمم او کیست وقتی مستقر شدم و کمی فضا دستم آمد و بعد از آشنا شدن با هم سلولیه‌ها، فهمیدم اسمش "زبیده" و اهل یکی از روستاهای شمال است. خانواده‌اش تماماً حزب‌اللهی و پاسدار بودند. پدرش در شهر خودشان رئیس کمیته بود و مردم را شلاق می‌زد. از حضور او در جمع خودمان متعجب بودم. اول گفتم او را حتماً برای جاسوسی این‌جا آورده‌اند. بنابراین سعی کردم دریاورم که کیست. خودش برایم تعریف کرد که دانش آموز بوده و با پسرها دوست شده و روابط نامشروع با مردها داشته است. وقتی گفتم مگر پدر تو به خاطر راه رفتن عادی یک زن و مرد در خیابان آنها را شلاق نمی‌زنند پس تو با چه توجیهی این کارها را می‌کردی؟ خیلی ساده گفتم من صیغه می‌شدم! یعنی با کلاه شرعی ساخت آخوندها فاحشگی می‌کرده ولی مردم عادی شلاقش را می‌خوردند مجری این کار هم برادران و پدر و داماد و خلاصه خانواده او بودند و او خودش قربانی این روابط و مناسبات فاسد بوده است. از او پرسیدم چطور شد آمدی این‌جا؟ و از آن‌چه گفتم متوجه شدم که در آن شهر کوچک این مسئله خانواده حزب‌اللهی آنها را زیر علامت سؤال برده است و آنها او را به تهران نزد خواهر و شوهر خواهرش که هر دو پاسدار بودند، فرستاده‌اند که بیش از این خرابکاری نکنند و تحت نظرشان باشد و شوهر خواهرش هم برای این که او را کمی بترساند، او را به "اوین" آورده و زندانی کرده است. طبق گفته "زبیده"، شوهر خواهرش در "اوین" کار می‌کرد.

گاهی "زبیده" را هم می‌بردند و برمی‌گرداندند و به قول خودش بازجویی پس می‌داد و می‌گفت آنها دنبال ردی از پسری هستند که با او دوست بوده و ظاهراً آن پسر می‌خواسته از طریق من خانواده‌ی ما را شناسایی

کند. اما من دلم نمی آید که آدرس او را بدهم. البته دروغ می گفت و آدرس و اسم او را داده بود ولی گویا پیدایش نکرده بودند و به هر حال موضوع پیچ خورده بود. یک بار که از بازجویی برگشت حالت عادی نداشت و به شدت ترسیده و بهت زده بود. علی رغم این که خانواده "زییده" پاسدار و حزب اللهی بودند و کارهای آنها برایش قبیحی نداشت و اصلاً در آن فضا بزرگ شده بود، ولی وقتی در زندان از نزدیک و شبانه روز اعمالی را که به سر بچه ها می آوردند، می دید، دچار تناقض جدی شده بود و به این جهت با ما همدردی می کرد. آن روز تا وارد سلول شد و بهت زده بود پرسیدم چی شده؟ چرا مثل آدمهای برق گرفته شده یی؟ گفت من شوهر خواهرم را دیدم، خودش بود. اول از صدایش او را شناختم، به طرف صدا برگشتم دیدم روی صورتش را با نقاب پوشانده و خواهری را به تخت شکنجه بسته و دارد کابل می زند، به دستش نگاه کردم، او یک دستش از مچ قطع است و دیگر مطمئن شدم که خود اوست. کابل را دور مچش بسته بود و به شدت بر بدن آن خواهر می کوبید. خیلی محکم می زد! خیلی وحشتناک بود! پس او هم یک شکنجه گر است. پس این که می گفت در "اوین" کار می کند، کارش این بوده؟ "زییده" گریه می کرد و تکرار می کرد پس او شکنجه گر بوده! باورم نمی شود که او شکنجه گر باشد. اسم شوهر خواهرش را پرسیدم، گفت اسمش "الیاس برادران" بوده و پیش از این دانشجو بوده است. گویا "زییده" بیچاره از هنر خمینی در تبدیل دانشجو به شکنجه گر و انسان به دیو چیزی نمی دانست. به هر حال "زییده" را بعد از چند روز از پیش ما بردند و فکر می کنم که آزاد شد، چون اساساً او زندانی نبود و بیشتر یک تنبیه خانوادگی در کار بود.

تیرباران در گاه و بیگاه

در ۲۰۹، هر روز حدود ساعت ۶ بعد از ظهر که همزمان با دادن شام هم بود صدای مهیب و وحشتناکی می آمد مثل کامیونی که بار زیادی از آهن را یک مرتبه تخلیه می کند. هر چه فکر می کردیم نمی توانستیم بفهمیم صدای چیست آن هم دم غروب، بیشتر فکر می کردیم دارند ساختمان سازی می کنند و این تصور تا مدتی ادامه داشت. یک شب یکی از بچه ها وقتی از بازجویی برگشت، گفت یک عده را برای اعدام می بردند و آن شب صدای خالی شدن تیر آنها خیلی وحشتناکتر از همیشه به گوشمان رسید. همه انگار در یک لحظه به یک نتیجه واحد رسیده باشیم با صدای خفه فریاد زدیم، تیرباران! این صدای تیرباران است! این صدای شلیک همزمان دهها سلاح بود که به سمت بچه ها آتش و سرب مذاب می گشودند. سکوت دردناک و سنگینی حاکم شده بود و همه در حالی که دور هم نشسته بودیم و سوپ رقیقی را که به عنوان شام داده بودند جلومان قرار داشت، سرود میهن شهیدان را نجوا کردیم:

ای ایران، میهن شهیدان، ای مهد جاودان شیران

بودم من، منتظر فراوان، تاگردم از مجاهدان

جان فدای خلق ایران کردم آخر صبحگاهان ...

ولی رژیم خمینی نه فقط در صبحگاهان، بلکه در شامگاهان و صبحگاهان و در هر زمان، مجاهدین را تیرباران می کرد و برای کشتار زمان خاصی نمی شناخت. اما ما با سادگی همان را که در کتابها خوانده یا شنیده بودیم که اعدامی را هنگام سپیده صبح می برند همواره صبحها منتظر بودیم. هیچ کس غذا نمی خورد و همه با سر پایین در سکوت بودند. دیدم

قاشق "زهر" لرزان به سمت بشقابش حرکت کرد ولی قبل از آن قطرات اشک او یکی یکی در بشقاب سوپش می چکید و او مثل آدمهای مسخ شده هم چنان که اشکهایش جاری بود، قاشقی سوپ را به آرامی در دهانش می گذاشت.

کمی بعد که سرود تمام شد، به خود آمدم. به یکی از بچه ها گفتم قلاب بگیرد تا بتوانم خودم را به پنجره‌یی که در بالای دیوار بود برسانم، شاید چیزی بینم یا بشنوم، در مقابلم یک دیوار بود و هیچ چیز دیده نمی شد، ولی صدای تک تیرها که در واقع تیر خلاص بود می آمد و شمردیم بیش از ۱۲۰ تک تیر شلیک شد، به نشانه کشتار ۱۲۰ انسان! و این دیگر کار ثابت هر شب ما بود، صدای خالی شدن تیر آنها، سرود میهن شهیدان و سپس بالا کشیدن از پنجره تا بتوانیم تک تیرها را بشماریم و کشتارهای جمعی رژیم را شمارش کنیم. شبی که مادر کبیری^۱ را اعدام کردند، بیش از ۲۲۰ تک تیر شمارش کردیم. هرگز نمی توانم و نخواهم توانست حالت خودمان را در لحظاتی که تک تیرها را یکی یکی می شمردیم و می دانستیم که معنی هر یک از آنها نابودی یکی از آنهاست، توصیف کنم.

مرگ "طوبی"، "فهیمه"، "ناهد" و... همانها که چقدر دوستشان داشتم. وقتی که شمار تیرهای خلاص از ۵۰ و ۶۰ و ۸۰ و ۱۰۰ می گذشت و هم چنان ادامه داشت و نمی دانستی که کی به پایان می رسد، قلبها به حنجره می رسید، صدای هر تیر در اعماق وجود طنین انداز می شد و مغز آدم گویی که می خواهد منفجر شود. و وقتی هم که به پایان می رسید، می دانستی که هیولا

^۱ - از زندانیان سرشناس سیاسی زمان شاه و کاندیدای مجاهدین در اولین دوره مجلس از تهران که از اسطوره‌های مقاومت در زندانهای خمینی به شمار می رود.

هم‌چنان تشنه است و تنوره می‌کشد. راستی فردا نوبت کیست و فردا شب چند نفر دیگر اعدام خواهند شد؟ من چیزهای زیادی درباره‌ی اردوگاههای مرگ نازیها خوانده‌ام، از جمله این که آنها اکثراً قربانیان خود را بی‌خبر و در غفلت می‌کشتند، آنها را به بهانه‌ی استحمام به اتاقهای گاز می‌فرستادند و بعد... اما در "اوین" و دیگر زندانهای خمینی آدمها را اول تکه‌پاره می‌کردند، بعد روزها، هفته‌ها، ماهها و حتی سالها زیر چنگال مرگ نگاه می‌داشتند، جلو چشمشان عزیزترین کسانشان را می‌کشتند و آخر سر خودشان را. راستی اشرف (رجوی) شهید چه خوب گفت که جهان خبردار نشد که بر ملت ایران چه گذشت.

در تمام این مدت به نوعی با "تهمینه" در ارتباط بودم و خبر سلامتی او را داشتم او در یکی از سلولهای راهرو پستی ما بود در ساعاتی که احساس می‌کردم کسی نیست با یک سوت کوتاه که قرارداد بین ما بود، او را صدا می‌زدم و او به سرعت با سوت جوابم را می‌داد یکی دو بار هم صدایش را که با پاسداران بگومگو می‌کرد شنیدم. هم‌چنان جسور و شجاع و پرصلابت بود. یک بار هم صدای قورباغه در آورد که کلی خندیدیم من می‌دانستم که این صدای "تهمینه" است چون زمان دانشجویی یکی از تفریحاتمان همین بود. این کار او باعث شد که پاسداران عصبانی شوند و فریادزنان وارد بندها شده و فحاشی کنند و همین که آنها را عصبانی می‌کردیم، خوشحالمان می‌کرد و هر بار یک نفر از این نوع کارها را می‌کرد. پاسداران هم گاهی کمین می‌گذاشتند تا نفر را شناسایی کرده و برای تنبیه و شکنجه ببرند، ولی باز هم بچه‌ها از این کار که یک نوع مقاومت و ایجاد روحیه پرنشاط در آن جهنم مرگ بود، دست برنمی‌داشتند و این کارها ادامه داشت. من هم به‌همین

راضی بودم که "تهمینه" به هر حال زنده است و این خیلی خوشحالم می کرد.

دخترک سرخ پوست

یکی دیگر از هم سلولیهای من، "کبری علیزاده" بود که او هم همکلاسی ام بود. "کبری"، دختری ساکت و بسیار زحمتکش و فوق العاده محبوب بود و بیماران خیلی او را دوست داشتند. در دوره دانشجویی چون موهای صاف براقی داشت و فرقش را از وسط باز می کرد و چهره استخوانی و ظریف و پوستی سبزه داشت، اسم او را سرخ پوست گذاشته بودیم و در جمع خودمان در خوابگاه دانشجویی، گاهی که دور هم جمع می شدیم، یک نوار دورسرش می بستیم با سروصدا، ادای رقص سرخ پوستها را درمی آوردیم و تفریح می کردیم و حالا آن سرخ پوست کوچک در مقابل من بود. در سلول و با پاهایی آتش و لاش، اما در نگاهش همان برق همیشگی، برق محبت می درخشید.

"کبری" هم در خیابان دستگیر شده بود. حین دستگیری مدارکی را که با خود داشت خورده بود و پاسدارها نتوانسته بودند به آنها دست پیدا کنند. به این جهت کینه شدیدی نسبت به او داشتند و او را از همان لحظه زیر شکنجه برده و پاهایش را متلاشی کرده بودند، چنان که تا مدتها نمی توانست راه برود. موقعی که من او را دیدم تازه کمی بهتر شده بود و با کمک افراد دیگر و کمی هم با اتکای کنار کف پایش راه می رفت. پایش عفونی شده بود و امکان رسیدگی به او را در سلول نداشتیم. پاهایش طوری بود که حتماً باید عمل پیوند انجام می شد خودش می گفت مرا عمل نمی کنند، باز جویم گفته که اعدامی هستم چون شمالی هستم. پاسداران از شمالیها کینه عجیبی داشتند

و می گفتند شمالیها همه ضدانقلاب هستند، چرا که در شمال، هواداران مجاهدین از همه جا بیشتر بودند. ”کبری“ گفت به محض این که پایم به شکنجه گاه رسید، شکنجه گر گفت اول صد ضربه فقط برای شمالی بودن می زنم و یک نفس زد و بعد گفت حالا سهم خودت را می زنم که من هم به رویش تف کردم. تنها کسی که چند ساعت در شکنجه گاههای رژیم بوده باشد و یا فقط ۵، ۶ ضربه شلاق خورده باشد، می تواند بفهمد که تف کردن به روی بازجو، آن هم بعد از خوردن صد ضربه شلاق یعنی چه!

”کبری“ را چند بار برای بازجویی بردند و به همان پاهای مجروح و روی همان زخمها مجدداً کابل زدند. یک بار بعد از بازگشت از بازجویی گفت، ”تهمینه“ را دیدم، در اتاق بازجویی بود و فقط توانستم به او بگویم که با هنگامه در یک سلول هستیم. به او گفتم آیا باز هم امکان دارد که او را بینی گفت شاید و من نامه‌یی در یک کاغذ کوچک برای تهمینه نوشتم و گفتم که اگر او را دیدی در فرصتی به او بده. البته در زندانهای خمینی، آن هم زیر بازجویی، از قلم و کاغذ خبری نیست و من یک تویی خودکار و مقداری کاغذ را موقعی که برای بازجویی رفته بودم از اتاق بازجو کش رفته بودم و آنها را در لبه پنجره بالای سلول پنهان کرده بودم و از آنها برای مواردی از این قبیل استفاده می کردیم. فکر کردم بهتر است یک نامه هم آماده داشته باشم که اگر خودم به هر دلیلی با ”تهمینه“ روبرو شدم به او بدهم در نامه باز هم از وضعیت خودم و اخبار و اطلاعات و دستگیریهای جدید برایش نوشته بودم و در جیبم به صورت لوله کوچکی گذاشته بودم و مترصد فرصتی بودم. فرصتی که به طور اتفاقی به دست آمد. به این ترتیب که:

”زهرا“ اغلب در حمام حالش به هم می خورد، یک روز همراه با زبیده

او را برای حمام برده بودند که ناگهان در سلول را به شدت کوبیدند و یک پاسدار گفت هنگامه سریع بیرون بیاید. من به سرعت هرچه داشتم پوشیدم و از بچه‌ها خداحافظی کردم چون صدا کردن این طوری اغلب برگشت نداشت. وقتی بیرون آمدم، پاسداری که مرا صدا زده بود گفت سریع دنبالم بیا! که رفتم. مرا به راهرو پشتی برد و در یک سلول را باز کرد که در واقع هواخوری بند بود، فقط سقف نداشت. دیدم "زبیده" بالای سر زهرا که کبود شده و افتاده، نشسته، تا مرا دید گفت "زهرا" دارد می‌میرد گفتم که تو بیایی چون دکتر نیست. آن پاسدار گفت چه کار کنم؟ به او گفتم یک سرنگ و یک آمپول والیوم بیاور! که رفت بیاورد. در هواخوری اولین چیزی که دیدم لباسهایی بود که آویزان بود و سارافون چهارخانه قهوه‌ی کرم "تهمینه" نیز آن جا بود، به "زبیده" گفتم سر او را این طوری نگاه دار و بلند شدم و در همین حال نوشته‌ی را که در جیبم آماده بود در جیب سارافون "تهمینه" گذاشتم و از این خوش شانسی که پیش آمده بود خیلی از خدا تشکر کردم. بعد از تزریق، وضعیت زهرا بهتر شد و رنگش به حالت عادی برگشت پاسدار که این را دید گفت یک نفر دیگر هم داریم که حالش خوب نیست، او را هم بین چون دکتر معلوم نیست کی بیاید و مرا به سلول دیگری برد که خواهری باردار آن جا بود و زیر شکنجه قرار گرفته و حالش خوب نبود. به پاسدار گفتم برو و کمی آب‌قند بیاور، در این فاصله با او صحبت کردم، وقتی از من مطمئن شد، گفت همسرم را که زیر شکنجه درب و داغان شده بود نشانم دادند، بر اثر آن شوکه شدم. وقتی پاسدار آمد گفتم او باردار است و ضعف جدی دارد، برایش کمپوت و شیر و از این چیزها بیاور! که رفت و آورد. لازم است توضیح بدهم که این پاسدار یک

مورد استثنایی بود که خیلی به ثواب و گناه و مسائل شرعی پایبند بود و مثل "زیاده" خیلی حالیش نبود که نباید این کارها را بکند و به صورت یک نگهبان شیفت تنظیم می کرد. بچه ها هم برنامه شیفتهای او را در آورده و بعضی چیزها را از طریق او به دست می آوردند مثلاً اغلب برای بیماران در زمانهای شیفت او شیر و شکر و مواد می گرفتیم که البته این موضوع هم زیاد دوام نیاورد او را جابه جا کردند.

به ماجرای "کبری" برگردم. مدتی بعد "کبری" را از سلول ما بردند، در واقع او را برای تیرباران بردند، ولی ما نمی دانستیم و بعدها که به بند عمومی رفتیم، این را فهمیدیم. آری، آن دخترک کوچک سرخ پوست با آن لبخند قشنگ و محبوب که همیشه بر لب داشت به نزد خدایش رفته بود. او در سکوت و در اوج مظلومیت بدون این که خانواده اش بدانند کجاست و چه به سرش آمده تیرباران شد اما داغ تسلیم را بر دل سیاه دژخیمان گذاشت. بعدها فهمیدم که برادر کوچک او را هم با فاصله کمی از او در شمال اعدام کرده اند.

یک زوج قهرمان

یک روز در سلول نشسته بودیم که در را باز کردند و خواهری بلند قد را که لباس نازک بیماران بیمارستان را به تن داشت، توی سلول هل دادند. به جای روسری، یک حوله کوچک روی سرش انداخته بود که در دو طرف صورتش آویزان بود، رنگ پریده و بیحال بود بلافاصله بلند شدیم و دستش را گرفتیم و کمکش کردیم که بنشیند. وقتی نشست حوله از دو طرف صورتش کنار رفت و صورت قشنگ و جوان او با چشمهای میشی روشن و

درخشان با پیشانی بلندش نمایان شد. دهان او به شدت زخمی و عفونی یا به عبارت درست تر متلاشی بود و قادر به حرف زدن نبود، با لبخندی کمرنگ و محجوبانه و با همان چشمان روشن اما بی‌رمق تلاش می‌کرد پاسخ سلام و خوشامد ما را بدهد و تشکر کند. سریع لباس گرم به او پوشانیدیم و آب‌قند برایش درست کردیم چون با آن وضعیت دهانش نمی‌توانست چیزی بخورد البته ما هم جز آب‌قند چیز دیگری نداشتیم. گذاشتیم کمی استراحت کند، بعد خودمان را به او معرفی کردیم و گفتیم که جرمان هواداری از سازمان است. این رسم ما در زندان بود که مواضعمان را طوری بگوییم که حاوی اطلاعاتی نباشد، چون رژیم تعدادی بریده و جاسوس میان بچه‌ها انداخته بود که کارشان جاسوسی و گزارش دادن به‌بازجوها بود و ما احتیاط می‌کردیم و اطلاعات اضافه به‌هیچ‌کس نمی‌دادیم، ولی با همین زبان و با رعایتهای لازم، کلیه اخبار و مواردی را که لازم بود مخاطب ما بدانند، به‌او منتقل می‌کردیم. مخاطب هم همین تنظیم را می‌کرد و خودش خواهان اطلاعات اضافی نبود. چون خوب می‌دانست که هر اطلاعاتی وبال گردن خودش خواهد شد.

اسم این خواهر تازه‌وارد، «افسانه افضل‌نیا» بود و همسرش «عباس پیشدادیان» نام داشت و هر دو دانشجوی دانشگاه تهران بودند. تا آن‌جا که یادم هست «افسانه» دانشجوی علوم اجتماعی بود و یک دختر ۶ ماهه به نام فاطمه داشتند. آنها در خیابان مصدق مورد شناسایی پاسداران قرار می‌گیرند، هنگام دستگیری مقاومت می‌کنند و هر دو به شدت مجروح می‌شوند، آنها را ابتدا به بیمارستان منتقل کرده و تحت مداوا قرار دادند و بعد از ۳ روز برای بازجویی و شکنجه به «اوین» می‌آوردند. چون هیچ چیز نمی‌توانست بخورد، واقعاً ضعیف بود. هر چه به زندانبانها اصرار می‌کردیم که شیر یا غذایی

برای او بدهند که بتواند بخورد، فایده ای نداشت و آب‌قند و آب هر غذایی بجز برنج که می‌دادند به او می‌دادیم، اما همین مایعات هم زخمهای دهان او را می‌سوزاند و به زحمت می‌توانست مقدار ناچیزی غذا بخورد. در همین حال جلادان او را برای بازجویی می‌بردند. او می‌گفت که آدرس خانه ای را در تجریش از من می‌خواهند که من نمی‌دانم و به همین دلیل شکنجه‌ام می‌کنند او عمداً این را به ما می‌گفت به امید روزی که بالاخره خبر آن به سازمان برسد که آن خانه تجریش توسط آنها لو نرفته و اگر لازم است زودتر تخلیه شود. ما هم این را به روی خود نمی‌آوردیم و می‌فهمیدیم که این قانون زندان است. یک بار بعد از برگشت از بازجویی، خیلی ناراحت اما در عین حال محکم بود درحالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت اینها خیلی درنده هستند مرا بالای سر همسرم بردند، او را نشناختم تمام بدنش غرقه در خون بود. نمی‌دانم چه کارش کرده‌اند که همه جایش خون آلود بود، دستها، انگشتان دست و پا سر و صورت و دهانش متلاشی و خونین بود وقتی بازجو مرا بالای سر او برد گفت این شوهرت! اگر می‌خواهی زنده بماند حرف بزنی و آدرس خانه تجریش را بده! همسرقهرمان او هیچ اطلاعاتی به آنها نداده بود و فقط توانسته بود چشمهایش را باز کند و با نگاه خودش در میان صورت خون آلودش به "افسانه" برساند که محکم است و دشمن نتوانسته از طریق او به اطلاعاتی دست پیدا کند. "افسانه" در پاسخ بازجو می‌گوید من آدرسی ندارم که بدهم و بازجو سیلی محکمی به صورت او می‌زند و می‌گوید ای منافق بی‌عاطفه! و او را به سلول برمی‌گرداند.

یک بار دیگر "افسانه" را به بازجویی بردند باز هم وقتی برگشت به محض بسته شدن در سلول نشست و سرش را به دیوار تکیه داد و با درد و

اندوهی که جان آدمی را می‌گذاخت، گفت فاطمه دخترک ۶ ماهه او را در مقابلش گوشه راهرو گذاشته بودند. کودک ۶ روز بود که شیر نخورده و از مادرش محروم بود. «افسانه» گفت فاطمه دیگر رمق گریه هم نداشت گاهی ناله ضعیفی می‌کرد و ساکت می‌شد عمداً او را جلو چشم گذاشتند تا مرا بشکنند و وادارم کنند به خاطر عواطف مادری، خلقم را بفروشم، اما من این کار را نمی‌کنم و حتی به‌بهای جان فرزندم خیانت نمی‌کنم در این نقطه دیگر پلک‌هایش نتوانستند جلو جاری شدن سیلاب اشک‌هایش را بگیرند. اشک بود که بی‌امان از گونه‌های رنگ پریده اش می‌غلتید و پایین می‌ریخت. «افسانه» قهرمان را ۲۰ روز بعد از دستگیری‌اش تیرباران کردند، درحالی که حتی یک کلمه به دشمن اطلاعات نداد. بعدها یکی از کسانی که «افسانه» را می‌شناخت گفت «افسانه» پوزه دشمنانش را به خاک مالید و حسرت بزرگی بر دلشان گذاشت چون تا قبل از اعدامش نفهمیدند که او یکی از مسئولین و کادرهای باارزش سازمان مجاهدین بوده است و گرنه حتماً به این سرعت تیربارانش نمی‌کردند.

«افسانه» در همین مدت کوتاه، خیلی از چیزها را بدون این که صحبت زیادی بکند، به ما آموخت. از جمله آن چه دربارهٔ خائنان و جاسوسها گفت. رژیم برای تضعیف روحیه و درهم‌شکستن مقاومت زندانیان از خائنها و جاسوسها استفاده می‌کرد و این یکی از شگردهایش بود که البته در رابطه با مجاهدین اغلب تیرش به سنگ می‌خورد و به ضد خودش تبدیل می‌شد، ولی به هر حال دشمن تلاشش را می‌کرد. یک بار که با بوق و کرنا مصاحبه یک خائن را از بلندگوهای بند پخش می‌کردند «افسانه» به سمت ما برگشت و گفت بچه‌ها حواستان باشد، خائن از دشمن رودررو بدتر است. کار او این

است که روحیه شما را خراب کند، حرفهای خائنان را هیچ وقت باور نکنید. با این که صحبت کردن برای "افسانه" با توجه به موقعیتی که داشت خطرناک بود ولی او همواره بین انقلاب و خودش. انقلاب را انتخاب می کرد و کوتاه نمی آمد و وقتی از جانب ما مطمئن شد که این موضوع را خوب فهم کرده ایم و اشتباه نمی کنیم و مصمم هستیم خیالش راحت شد و آرام گرفت چون حرف زدن با آن دهان متلاشی، خودش شکنجه طاق فرسایی بود.

"افسانه" را چند روز قبل از اعدامش از سلول ما بردند و نمی دانم در این چند روز با او چه کردند و کجا بود ولی خبر اعدامش را بعدها شنیدم.

مدتی گذشت بعد از آخرین باری که صدای "تهمینه" را در برخورد با پاسداران شنیده بودم دیگر خبری از او نداشتم. او به صدای سوت قراردادیمان هم پاسخ نمی داد. مرا برای بازجویی بردند و من نمی دانستم که این در واقع آخرین دور بازجویی من است. چشمانم را با روسری خودم بسته بودند و من در فرصتی آن را طوری تنظیم کردم که روی هر دو بازجو دید داشتم. سؤالات قبلی تکرار شد که همان جوابها را مجدداً دادم. از زیر چشم بندم اشارات آنها را می دیدم اما آنها خیال می کردند که نمی بینم آنها گفتند که "تهمینه" همه چیز را گفته و گفته که فلانی و فلانی به تو وصل بوده اند. می دانستم که مزخرف می گویند ولی برای این که به بهانه یی بتوانم آنها را مجبور کنم که مرا با "تهمینه" روبرو کنند گفتم این دروغ است و شما از خودتان می گویند اگر نه خود "تهمینه" را بیاورید و سؤال کنید بعد از اشاراتی که بین آنها ردوبدل شد، یکی از بازجوها گفت خودش به جای دیگر منتقل شده آیا خط او را می شناسی گفتم بله و آنها برگه بازجویی او را آوردند خط "تهمینه" بود و همان مطالب غیر واقعی را که به من قبلاً گفته

بود، نوشته بود اسامی مجعول و بدون نام فامیل و کروکی قاطی و مسخره که برایم بیشتر مسجل شد بازجوها هیچی دستشان نیست و بلوف می‌زنند. بنابراین شلوغ کردم و گفتم این دروغ است من این افراد را نمی‌شناسم. باید «تهمینه» را بیاورید! گفتند خفه شو! بلندشو برو بعد «تهمینه» را می‌آوریم و خدمت می‌رسیم ولی دروغ می‌گفتند و بعد از مدتی مرا به بند عمومی ۲۴۶ منتقل کردند.

سال اول زندان

انتقال به بند دیگر

معمولاً اول نفرات را در همان ۲۰۹ به دادگاه می‌بردند و سپس به بند منتقل می‌کردند اما این روال با من طی نشد. در ماه دی یا بهمن بود که به ۲۴۶ پایین اتاق ۴ منتقل شدم. در مجموع حدود ۳ ماه در ۲۰۹ بودم و در این مدت ملاقات نداشتم ولی خانواده‌ام از طریق همان کسانی که آزاد شده بودند، می‌دانستند که من کجا هستم.

برای ورود به بند ۲۴۶، اول وارد محوطه‌یی در بالای پله می‌شدیم که محل استقرار زنان پاسدار نگهبان بند بود. سپس از حدود ۲۰ پله پایین می‌رفتیم و به جایی که محل نگهبانان بند بود و به زیر هشت معروف بود می‌رسیدیم در قسمت آخر دیوار سمت چپ در ورودی راهرو بند قرار داشت که میله‌یی بود و اغلب آن را قفل می‌کردند، مگر در مواردی که

می خواستند به هواخوری برویم. راهرو بند به شکل L بود اتاق ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و حمام در یک یال بود بعد به سمت چپ پیچیده، بعد از دو مجموعه سرویس، اتاقهای ۵ و ۶ قرار داشت. از هر اتاق دو پنجره به هواخوری باز می شد. ۲۴۶ بالا هم به همین شکل بود. در هر اتاق به طور متوسط بین ۶۰ تا ۱۰۰ نفر جا داده بودند، دو اتاق اول از سایر اتاقها کوچکتر بود. در واقع حدود ۵ برابر ظرفیت اتاق در آن زندانی جا داده بودند. چیزی که در وهله اول جلب نظر می کرد شلوغی و ازدحام وحشتناک بود.

همیشه یک صف طولانی در جلو سرویس منتظر نوبت بودند. چون از دو مجموعه سرویس که شامل ۸ سرویس بود، فقط دو تا قابل استفاده بود و بقیه خراب و غیر قابل استفاده بود و مشخص است که دو سرویس برای حدود ۵۰۰ نفر یعنی چه. وارد بند که شدم، همه سلام علیکم می کردند و من مجبور بودم از روی نفراتی که در راهرو نشسته بودند عبور کنم تا به اتاق ۴ برسم.

داخل اتاق شدم و وسایل اندکم را در گوشه‌ی گذاشتم و بیرون آمدم در واقع داشتم می گشتم که آشنایی پیدا کنم، "افخم" را در صف سرویس دیدم ولی او عکس‌العملی نشان نداد من هم همین کار را کردم. "افخم" از خواهرانی بود که در بیمارستان یا انجمن دیده بودم و به خانه ما هم که برای نشستها استفاده می شد، آمده بود. بعد از چند دقیقه به سراغم آمد که با او روبوسی کردم. "افخم" گفت حواست باشد، من لو نرفته ام و اینها در مورد من هیچ نمی دانند او هم چنین گفت که باردار بوده و وقتی دستگیر شده به علت کتک‌هایی که به او زدند و از جمله با روش معروف به توپ فوتبال شکنجه کرده بودند، سقط جنین کرده است. او در مورد قوانین بند و جاسوسها و افراد مشکوک، مرا توجیه و هشیار کرد.

اعدام "تهمینه"

در راهرو که بودم یک دختر دانش آموز به سمت من آمد و گفت یک نفر تو را هنگامه صدا کرد آیا تو پرستار هستی؟ جواب مثبت دادم خوشحالی شد و گفت آیا تو دوست "تهمینه" هستی؟ با خوشحالی گفتم آره از او خبری داری؟ بی مقدمه گفت او اعدام شد! یک مرتبه احساس کردم از یک بلندی به پایین پرتاب شدم، پاهایم را حس نمی کردم و نمی توانستم زانوهایم را کنترل کنم. زانوهایم تا شد و همان طور که به دیوار تکیه داده بودم، نشستم. نمی دانم چند لحظه گیج و مبهوت بودم و مغزم کار نمی کرد. دخترک ناراحت شد و گفت من فکر کردم تو این را می دانی، به خودم آمدم و گفتم نه چیزی نیست برایم بگو چطور شد و تو مرا از کجا می شناسی گفت اسم من "مهشید" است و با "تهمینه" در یک سلول بودم یک روز وقتی لباسهایش را که شسته بود از هواخوری آورد و آنها را پوشید وقتی دستش را در جیبش کرد با تعجب گفت این چیه و یک کاغذ لوله شده کوچک را در آورد و آن را خواند و با خنده سرش را تکان داد و گفت هنگامه! تو آن نامه را داده بودی و او بعد از خواندن، آن را پاره کرد و در توالی ریخت که از بین برود. بعد گفت هنگامه دوست من است و نگران من بوده و برایم نامه داده است. او تعریف می کرد "تهمینه" خیلی شلوغ و خندان بود یک بار صدای قورباغه در آورد تا یکی از خانمهای عادی را که دستگیر کرده بودند، بخنداند و او ناراحت دستگیریش نباشد. آمدند او را بردند و تا صبح کتکش زدند و در سرما سرپا نگهش داشتند و صبح که برگشت می لرزید و رنگ به چهره نداشت. بازجویی خیلی او را اذیت می کرد و نمی دانم چی از او می خواست که ولش نمی کرد. یک روز بازجو به سلول آمد یک صفحه

کاغذ دستش بود به او گفت یا مصاحبه می کنی و یا این برگه را می گیری و صیتامهات را می نویسی. ”تهمینه“ در حالی که لبخندی به لب داشت همان طور که چشم از بازجو بر نمی داشت، بلند شد و بدون یک کلمه حرف کاغذ را از دست او کشید و برگشت و نشست. بازجو که خیلی عصبانی شده بود لگدی به او زد و فحشش داد و از سلول خارج شد و در را محکم بست، ”تهمینه“ هم چنان با همان لبخند و صیت نامه اش را نوشت و با همه ما خداحافظی کرد و ساعتی بعد او را برای تیرباران بردند.

با این که یک ماه از او بی خبر بودم و اعدام او را حدس می زدم ولی نمی خواستم باور کنم که او اعدام شده است، شاید می خواستم این طوری خودم را تسلی بدهم. باورم نمی شد که آن همه شور و نشاط و محبت و خلاقیت دیگر وجود ندارد. آخر در حرفه ما تمام تلاش گاهی برای چند دقیقه بیشتر زنده ماندن یک بیمار غیر قابل علاج است که لحظات آخر عمرش را می گذراند و حالا این همه انسان از بهترین انسانها، همه جوان و شاداب در عین سلامتی بایستی به خاطر افکار قرون وسطایی و خودخواهی و قدرت پرستی پیری خون آشام به اسم ”خمینی“ کشته و تکه پاره شوند. چرا؟... چرا؟... و این چرایی بود که پاسخ نداشت.

”فاطمی کوچولو“

یکی دوازده روز بعد از ورودم به بند عمومی بود که دختر کی کم سن و سال که خیلی پرنرزی هم بود آمد و گفت تو از ۲۰۹ آمده ای؟ گفتم بله! گفت از مامانم خبرداری، اسمش ”طلعت“ است. ناگهان یاد نگرانی ”مادر طلعت“ برای دخترک کوچکش افتادم، ”فاطمه!“ گفتم تو ”فاطمه“ هستی؟

ناگهان به گردنم آویخت و گفت تو پیش مامانم بودی؟ تو او را دیدی؟ او همین طور حرف می زد و از خوشحالی روی پا بند نبود. بسیار کوچکتر از سنش به نظر می رسید. به او گفتم مادرت از همان جا آزاد شد او نگرانت بود و حتماً الان دنبالت است گفت مرا یک روز بعد از مادرم دستگیر کردند و این جا آوردند. بازجوی من خیلی بامن بد است و می گوید تو را اعدام می کنم! گفتم غلط می کند! می خواهد تو را بترساند! او واقعاً بسیار بچه تر از آن بود که بخواهد اعدام شود آن هم فقط به اتهام ورزش در مدرسه و یا هر مزخرفی که بازجوی احمق او ممکن بود بگوید.

دیگر فاطمه بامن چفت شده بود. احساس می کردم می خواهد خلأ نیاز به مادرش را با من پر کند. برایم حرف می زد شوخی می کرد درددل می کرد، با من مشورت می کرد و کنار من می خوابید دستم را می گرفت و در بغلش نگه می داشت، تا خوابش ببرد. خلاصه مرا ول نمی کرد، من هم خیلی دوستش داشتم و نیازش را درک می کردم و سعی می کردم کمکش کنم هر بار بازجویی می رفت برایم تعریف می کرد که بازجو فقط او را تهدید می کند. اما او کماکان به شیطنتهای کودکانه اش در بند ادامه می داد، به خاطر همین ویژگیش، بچه ها او را "فاطمی موش" صدا می کردند، هم به خاطر این که مثل موش ریزه و چالاک بود و هم این که چون به نام فامیلی اش نزدیک بود. "فاطمه موشایی".

"فاطمی" را چگونه برای تیرباران بردند

یک روز قبل از ظهر بود که اسم "زهرا حسامی" و "فاطمه موشایی" و یک نفر دیگر را از بلندگو خواندند. با شنیدن اسم آنها، به خصوص اسم فاطمه،

دلم یک مرتبه پایین ریخت و مثل برق گرفته‌ها خشکم زد. نمی‌خواستم آن‌چه را که شنیده‌ام باور کنم. به دیگران نگاه کردم بینم آیا درست شنیده‌ام؟ آری! سکوت سنگینی در بند حاکم شده بود. همه می‌دانستند که این اسم خواندن برای اعدام است. "زهرا" بلند شد و خندان بایچه‌ها که بی صدا اشک می‌ریختند، خداحافظی کرد. "زهرا" دانشجوی دانشکده "علم و صنعت" بود خواهری متین و خونسرد که از حرفها و شوخیهای من همیشه می‌خندید و همیشه مرا تشویق می‌کرد که ساکت نشوم و سعی کنم روحیه بچه‌ها را حفظ کنم و به این منظور کارهای جمعی، ورزش شعرخوانی جمعی و از این قبیل داشته باشیم. من نمی‌توانستم جلو بروم. او جلو آمد و تکانه داد و گفت حق نداری گریه بکنی و اشکم را پاک کرد و گفت یادت باشد باید همیشه بخندی و نگذازی بچه‌ها ساکت باشند. این را فراموش نکن! دشمن نباید گریه ما را ببیند و رفت.

"فاطی" اما... دیدم کفشهایش را به دست گرفته دوان دوان درحالی که چادرش را به زور روی سرش نگه داشته بود، به اتاق ما آمد. با خوشحالی بسیار به سمت من دوید و با آن بازوان کوچکش به گردنم آویخت و گفت: داریم می‌ریم "قل حصار" به آن جا منتقل شدیم! کاش تو هم می‌آمدی! سعی کردم لبخند بزنم! گفتم آره به "قل" منتقل می‌شوی! او از اتاق بیرون رفت و به سمت زیرهشت دوید من دیگر یارای این را نداشتم که پشت سر او بروم و نگاهش کنم. در یک لحظه فقط صدای همهمه و گریه بچه‌ها را که اسم او را به زبان می‌آوردند، شنیدم. پشت در به دیوار تکیه دادم و نشستم و دیگر نتوانستم هق‌هق بی‌امان گریه‌ام را که داشت خفه‌ام می‌کرد، کنترل کنم، بازجوی دژخیم او کینه حیوانی خودش را که هرگز نتوانستم

بفهمم چرا؟ روی "فاطی کوچولو" خالی کرده بود. "فاطی" در حالی که داشت به سمت هشتی می‌دوید، یک لحظه از سکوت و اندوه بچه‌ها دچار شک شد و قبل از رسیدن به در زیرهشت، برگشت ایستاد و عمیقتر به بچه‌ها نگاه کرد و یک‌باره متوجه واقعیت شد. یک لحظه صدای جیغ وحشترده او را شنیدم: «نه! من نمی‌خواهم بمیرم! من نمی‌خواهم بمیرم!» بعد دیگر از حال رفت و بر زمین افتاد. آخر او خیلی کوچکتر از آن بود که برای مرگ آماده باشد، او هنوز حتی زندگی را نبوییده بود. جانوران خمینی او را همان‌طور بیهوش روی زمین کشیدند و بردند و فریاد خفه بچه‌ها را که اسم او را به زبان می‌آوردند و فریاد می‌زدند: «فاطی! فاطی! نه... نه...!» پشت سر خود بر جا گذاشتند. من هم در میان هق‌هق گریه‌ها، در درونم فریاد می‌کشیدم، آخر چرا؟ دژخیمها! این کوچولو در همان قانون چنگیزی خودتان مگر چه کرده بود که باید اعدام می‌شد؟ آخر ای دژخیمها "فاطی کوچک من هنوز تشنه محبت و نوازش مادر بود. خدایا چرا... چرا...؟"

لحظه‌های زندان

در زندان لحظات آدمی شیه به هیچ لحظه‌یی در زندگی عادی نیست. انگار آدمی معنی دیگری از انسان، هستی، زندگی، مرگ، ظلم، عدالت، شرافت، عشق، کینه و... خلاصه همه چیز به دست می‌آورد. این لحظات و فهم آنها را در هیچ کتابی یا فیلمی یا حتی در سراسر عمری که سپری می‌کنی نمی‌توانی پیدا کنی. فقط در زندان قادر به دریافت معنی آن هستی.

لحظات دردناک زندان، وقتی که نمی‌توانی یا نمی‌خواهی پذیری

که "فاطی کوچولو" اعدام شده و صدایش می‌کنی ولی پاسخ نمی‌شنوی، صدای خنده‌ها و تصویر معصومیت نگاهش مثل یک واقعیت زنده از جلو چشمانت حرکت می‌کند و تو انگار واقعاً آن را می‌بینی، ولی وقتی دست دراز می‌کنی تا لمسش کنی محو می‌شود. وقتی می‌خواهی وحشت تنهایی و دوری از مادرش را با نوازشی برمویهای بافته‌اش التیام ببخشی و اشکهایش را پاک کنی، فراموش کرده‌ای که نیست و رفته. وقتی در خواب احساس می‌کنی که بازوی کوچکش در بغل توست، واقعاً احساس می‌کنی، در مرز خواب و بیداری، لحظه‌یی یا لحظاتی فکر می‌کنی این که دیده‌ای فاطی را برای اعدام بردند، تنها یک کابوس بود، او این‌جا در کنار توست. می‌خواهی مطمئن شوی دست دراز می‌کنی که لمسش کنی و گرمایش را احساس کنی و یک مرتبه انگار از یک جای خیلی بلندی به پایین پرتاب می‌شوی، به واقعیت تلخ! پی می‌بری. نه! واقعیت این است که "فاطی" رفته است، واقعیت این است که "فاطی" اعدام شده است. کوچولوی من، راستی الان در کدام گور خفته‌ای؟ دستت را در آغوش چه کسی گذاشته‌ای؟ آیا دیگر نمی‌ترسی؟

وقتی داری شوخی می‌کنی به "زهرا" نگاه می‌کنی تا از خنده‌هایش لذت ببری، یکه می‌خوری چون آن‌جا نیست و جایش یک زهرای دیگر نشسته است که او نیز شاید فردا یا زودتر از فردا برود. وقتی در هواخوری ۲در ۳ بدون آفتاب و سرد زندان قدم می‌زنی و نگاه می‌کنی، در روبریت یا کنارت یا پشت سرت او هست در همه جای هواخوری با هم قدم می‌زدیم، عجیب است، نمی‌توانی این احساس را بکنی که نیست گرچه واقعیت خلاف این را می‌گوید، ولی او انگار کنارت قدم می‌زند و با تو همان حرفها را تکرار

می کند. این از آن لحظات زندان است که کسی بجز در زندان نمی تواند آن را بفهمد.

بند خیلی شلوغ بود و همه مجبور بودند شیفتی بخوابند این مسأله شبها گریبانگیرمان بود. نفرات مثل ساردین کنار هم چیده شده و می خوابیدند ولی باز هم جا برای همه نبود و عده‌یی به نوبت به حالت ایستاده و یا نشسته بیدار می ماندند و وقتی یک عده بیدار می شدند، آنها می خوابیدند. برای مادرها و مجروحین جایی در گوشه اتاق و چند سانت بیشتر از بقیه اختصاص داده می شد ولی به هر حال فرق چندانی نمی کرد در آن شلوغی که لحظه‌یی آرامش هم وجود نداشت، جدا از بازجویی و شکنجه هر زندانی، به طور جمعی هم شکنجه روحی بر زندانیان اعمال می شد. به این ترتیب که از ساعت ۴ صبح ناگهان صدای گوشخراش آهنگران و نوحه‌های مبتدل او را با حداکثر صدا از بلندگوها پخش می کردند طوری که همه از خواب می پریدند و کودکان از وحشت شروع به گریه می کردند. تا دقایقی تپش قلبمان آرام نمی گرفت و سرانجام با گرفتن گوشمان و گذاشتن ملافه و چادر روی گوش و صورت مجدداً سعی می کردیم بخوابیم. این صدای عذاب آور یکسره تا شب ادامه داشت. صبح که مثلاً صبحانه می دادند یک قابلمه چای پر از کافور می آوردند و کارگر هر اتاق با دیگ و بادیه می رفت و چای را تحویل می گرفت.

وضعیت غذایی در بند

با آن که دوره بازجویی کسانی که به بند منتقل می شدند، اکثراً تمام شده بود و قاعدتاً می بایست شرایط کمی نرمال می شد. اما این طور نبود. مثلاً

در مورد غذا به شدت تحت فشار بودیم. دائماً در حالت گرسنگی به سر می بردیم. فقط آن مقدار غذا می دادند که از گرسنگی نمیریم، اما هرگز سیر نمی شدیم. مثلاً صبحانه اکثراً عبارت بود از یک کف دست نان تافتون، ۱۰ گرم پنیر که به اندازه یک حبه قند بود و یک لیوان چای خیلی کم رنگ و ولرم. تازه هر روز عمداً یک چیزی از مواد همین صبحانه را هم نمی دادند یک روز پنیر، یک روز نان و یک روز قند و خلاصه نمی گذاشتند که بچه ها همین صبحانه ناچیز را هم راحت بخورند.

در مورد ناهار و شام، وضع بهتر از این نبود. برنج شفته شده یا مقداری سوپ رقیق و بی ملات، یا آبگوشت بدون گوشت غذایمان بود که آن هم به مقدار کم داده می شد. قاشق و بشقاب و از این قبیل امکانات، چیزی نداشتیم فقط چند سینی بود که غذا را در آن می ریختیم و هر سینی برای یک تعداد مثلاً ۱۰ نفر بود وقتی تازه واردی هم به بند اضافه می شد، مسئول اتاق می گفت مثلاً در سفره فلانی هستی یعنی تقسیم بندی نفرات بر اساس سینی غذا بود. مجبور بودیم غذا را با دست بخوریم و یا از یک قاشق مشترکاً استفاده کنیم و به این کار عادت کرده بودیم.

یک بار غذایی به اسم مرغ پلو دادند که در واقع بجز مقداری پوست مرغ چیز دیگری در آن نبود ولی همین مقدار مرغ هم به شدت مسموم بود و یا شاید خودشان چیزی در غذا ریخته بودند چون در عرض ۵ ساعت تمام ۵۰۰ نفر مسموم شده و اسهال و استفراغ شدیدی گرفتند و وضعیت بسیار بحرانی شد چون فقط دو سرویس وجود داشت و بچه ها در صف سرویس به خود می پیچیدند تا نوبتشان برسد. البته وضعیت کسی که بیمار بود نوبت نمی شناخت و کسانی که خودشان در وضعیت اضطراری بودند، مجبور بودند

نوبت خود را به کسی که وضعیت وخیمتر داشت، بدهند. بعضی از بچه‌ها به حال مرگ افتادند.

اول دژخیمان قضیه را جدی نگرفتند، ولی وقتی دیدند موضوع همه‌گیر شده و در سایر بندها هم همین وضعیت وجود دارد، هول شده و پس از چند ساعت اقدام کردند، ولی نمی‌توانستند بیماران را بستری کنند چون تمام بندها همین‌طور شده بود و به جز چند نفر که خیلی بدحال بودند بقیه را از بند خارج نکردند و مقداری ماست و قرص و دارو دادند و تا چند روز تعدادی از بچه‌ها هنوز بین مرگ و زندگی بودند که به‌بهداری فرستاده شدند و چند نفری که ما نتوانستیم آمار دقیق و اسمشان را دریاوریم در این جریان مردند.

وضع غذایی کودکان به‌خصوص شیرخواره‌ها اسفناکتر بود چون غذایی که بچه بتواند بخورد نداشتیم و شیرخشک هم نمی‌دادند و می‌گفتند بهتر است بچه منافع بمیرد. مادران بیچاره با آب قند و تریدنان و آب غذاهای آبدار به بچه‌ها غذا می‌رساندند احمدرضا بچه یکساله‌یی بود که سل گرفت و مجبور شدند او را تحویل مادر بزرگش بدهند.

خلاصه رسیدگی به این بچه‌ها مقوله‌یی لاینحل بود چون حتی اجازه نمی‌دادند که آنها تحویل فامیل شوند چرا که والدین آنها جزو افراد ربوده شده در خیابان بودند و خانواده‌هایشان نباید مطلع می‌شدند. بعدها فهمیدم این کار رژیم به این دلیل بود که دست باز داشته باشد که هر کس را خواستند، سر به نیست کنند و اگر از اول دستگیری او را اطلاع می‌دادند، این دست باز را نداشتند و خیلی از نفراتی که ناپدید شدند و هرگز ردی از آنها به دست نیامد به همین ترتیب توسط دژخیمان سر به نیست شدند.

وضعیت بهداشتی زندان

در بهمن یا اسفند سال ۶۰ بود که همان آب گرم هفته‌یی دوساعت را هم قطع کردند و به دروغ گفتند که آبگرمکن خراب شده است. هرچه اعتراض می‌کردیم بی‌فایده بود. بیش از دو ماه آبگرم نداشتیم و آب سرد هم در "اوین" آن‌قدر سرد بود که در حد شستن یک بشقاب، انگشتان دست یخ می‌زد و کبود می‌شد چه رسد به حمام و دوش گرفتن... به این جهت، شپش سر تا سربند را گرفته بود. مجبور شدیم برای مقابله با آن از گرد ددت استفاده کنیم. ددت را به سر و لباسمان می‌پاشیدیم. چون شپش سراپایمان را فرا گرفته بود. وضع کودکان و نوزادان و افراد پیر واقعاً رنج‌آور بود و بدن کودکان و نوزادان زخم شده بود. چند بار اعتراض کردیم ولی فایده‌یی نداشت و زنان پاسدار ما را مسخره می‌کردند و می‌گفتند بروید مقاومت کنید! قرار شد بچه‌هایی که ملاقات دارند، این مسأله را به خانواده‌ها اطلاع دهند. همگی همزمان در یک ملاقات این قضیه را گفتند چون اگر پراکنده گفته می‌شد و رژیم می‌فهمید، ملاقات را ممنوع می‌کرد. به خانواده‌ها گفته شد که حمام را قطع کرده‌اند و بندها پر از شپش است و خانواده‌ها غوغایی بپا کردند و به‌طور جمعی به همه جا شکایت و اعتراض کردند.

وقتی دژخیمان دیدند که این مسأله به‌بیرون زندان رسیده، مجبور شدند آبگرم را باز کنند ولی این پیروزی برای زندانیان قیمتش گران بود و این را خوب می‌دانستیم که با بازجویی، شکنجه و اعدام تعدادی که به‌قول آنها مغز متفکر این کار بودند، بهایش را خواهیم پرداخت. منظور رژیم از این کارها فقط ایجاد فشار و خسته کردن بچه‌ها بود انگار از اذیت و فشار زندانیان لذت می‌بردند. از هر موضوع و از هر چیزی برای فشار استفاده می‌کردند از قطع

ملاقات تا ندادن غذا و دارو و شیر نوزادان تا گرفتن قرآن و سایر کتابهای مذهبی و حتی روزنامه‌های خودشان، تا حتی ممنوع کردن حرف زدن بچه‌ها باهم به این بهانه که زندانیان تشکیلات راه انداخته اند و از این قبیل ...

پیرزنان زندانی

در میان زندانیان چند زن بسیار سالخورده و فرتوت بودند که قادر به اداره خودشان نیز نبودند. آنها را به بهانه این که سرمایه‌دارند یا بهایی‌اند، گرفته و به زندان انداخته بودند و این هم فشاری مضاعف روی زندانیان بود این پیرزنان علاوه بر مادران مجاهدی بودند که یا خودشان فعال بودند و یا به‌خاطر فرزندان مجاهدشان دستگیر شده بودند.

یکی از این پیرزنان خانم کُتبی بود که اتهامش این بود که سرمایه‌دار است، اما بعداً فهمیدیم که به خانه‌های او طمع کرده بودند و چون می‌خواستند چیزی هم به ورثه نرسد زن بیچاره را با آن وضعیت گرفته و به زندان آورده بودند. پیرزن قادر به اداره خودش نبود و در آن بند شلوغ که فاقد می‌نیم‌های بهداشتی و زیستی بود، واقعاً رسیدگی به او معضلی بود. آب گرم اساساً نداشتیم و هفته‌یی یک‌بار اگر اتفاقی نمی‌افتاد، به مدت ۲ ساعت آب گرم می‌شد که در واقع بعد از یک‌ربع آب ولرم و نیمه‌سرد می‌شد و به همین دلیل در ۱۵ دقیقه اول کودکان و مادران و پیرها را به حمام می‌فرستادیم که آب گرم‌تر باشد، سپس بقیه می‌رفتند که هر ۳۰ نفر تقریباً ۱۰ دقیقه وقت حمام داشتند.

باین شرایط، رسیدگی به پیرزنی با آن وضعیت، بسیار طاقت‌فرسا بود. در صورت عدم رسیدگی بو می‌گرفت. درجایی که افراد مثل ساردین کنار

هم بودند او را کجا بایستی جا می دادیم. پیرزن خودش هم مدام گریه و ناله می کرد و خدا را صدا می کرد و تکیه کلامش این بود: «خدایا نجات!»
خانم کتبی یک روز به حال مرگ افتاد و به حالت کما رفت، نفسش به شماره افتاده بود. مادر "تواناییان فرد" او را روبه قبله کرد و بالای سرش قرآن می خواند ما به سرعت زنان پاسدار را خبر کردیم اما اعتنایی نکردند و ما ناچار با داد و فریاد و فحش به اتاق آنها هجوم بردیم که ترسیدند و آمدند زن بیچاره را به بهداری بردند و پس از چند روز که کمی حالش بهتر شد، مجدداً به بند برگرداندند.

از آن به بعد، بیچاره پیرزن دیگر هیچ چیز نمی خورد، شاید می خواست بمیرد، یا شاید نمی توانست بخورد. من چون پرستار بودم، حرفه ام مرا بیشتر به سمت او می کشید و به او رسیدگی می کردم. کنارش می ماندم تا احساس تنهایی نکند. خیلی دلم برایش می سوخت. پیرزنی پس از سالها رنج و زحمت، دور از خانواده، تنها در چنگال این خون آشامان در حال احتضار بود و آزادش نمی کردند تا حداقل آخرین لحظات حیاتش را در کنار فرزندان و کسانش باشد. در همان حال که من فکر می کردم دیگر مغزش کار نمی کند، کمی آب با قاشق در دهان خشکش ریختم، لبهایش را اندکی حرکت داد و آب را حس کرد، آرام دست استخوانی و یخ زده اش را بلند کرد و دستم را گرفت، چشمان غبار گرفته اش را باز کرد و نگاهم کرد و با صدایی ضعیف به زحمت گفت خدا عوضت بدهد، برایم دعا کن زودتر بمیرم! و من برایش دعا کردم که خدا زودتر او را نجات بدهد. خانم کتبی مدتها در همان حال بود و بهبودی نداشت تا بالاخره یک روز آمدند و او را از پیش ما بردند و نفهمیدم که سرنوشتش چه شد.

مادران سالخوردهٔ مجاهد

آزار و اذیت مادران مجاهد نیز خودش داستانی دارد. دژخیمان کینهٔ عجیبی از این مادران داشتند و در کینه‌کشی از آنها و شکنجه‌شان از هیچ رذالتی فروگذار نمی‌کردند. این مادران در زندان وزنه‌یی بودند، به خصوص وقتی که زنان پاسدار غلط اضافی می‌کردند این مادران اغلب خود را سپر بچه‌ها کرده و مثل شیر می‌غریبند. یکی از این مادران قهرمان، "مادر محمدی" بود که "لاجوردی" جلاد به خاطر پسر او "ابراهیم ذاکری" که از مسئولان و کادرهای مجاهدین بود، کینهٔ عجیبی از او داشت و در اهانت و آزار او از هیچ چیز فروگذار نمی‌کرد. مادر هم چون سوابق او را می‌دانست، نزد سایر زندانیان او را رسوا و تحقیر می‌کرد و از موضع بسیار بالا با او سخن می‌گفت و به‌همین دلیل لاجوردی سعی می‌کرد در حضور جمع بامادر برخوردی نکند. مادر به او می‌گفت: «آی "اسدالله"! یادت هست که آن موقع افتخارت این بود که مجاهدین تو را آدم حساب کنند و یک کلمه با تو حرف بزنند؟ حالا چی شده که دور برداشتی و مثل یزید آنها را می‌کشی؟ خجالت بکش!» یک‌بار مادر در حال خواندن نماز بود که یکی از زنان پاسدار که "راحله" نام داشت و می‌گفتند دختر آخوند "موسوی تبریزی" است آمد و در بند گردوخاک کرد و حین عبور از جلو اتاق مادر، او را مورد خطاب قرار داد و برای آن که خودی نشان داده باشد، اشکالی از نماز او گرفت. "مادر" که از اول شاهد اداهای او در داخل بند بود، نمازش را تمام کرد و ناگهان دمپایی‌اش را برداشت و به‌طرف او هجوم برد و گفت دخترهٔ پتیارهٔ کثافت تو داری به‌من اسلام یاد می‌دهی؟! و دنبال او کرد. پاسدار "راحله" از ترس مادر در بند را باز کرد و مثل سگی که دمش را لای

پایش بگذارد و فرار کند، به سمت بالای پله‌ها دوید و مادر هم چنان که به‌او دشنام می‌داد دنبال او بود. "لاجوردی" جلاد مادر را بدلیل همین مقاومت و اعتقاد عمیقش به آرمان مجاهدین، شخصاً شکنجه و تیرباران کرد. در شکنجه "مادر محمدی" و هم‌چنین "مادر کبیری"، "لاجوردی" جلاد در رذالت و دنائت هیچ مرزی باقی نگذاشت. او از این مادران مجاهد که گذشته‌اش را می‌دانستند و با جسارت آن را افشا می‌کردند و تحت انواع شکنجه‌ها ذره‌یی از آرمانشان و عشقشان به مجاهدین کوتاه نمی‌آمدند، به شدت کینه داشت.

"لاجوردی" را من از نزدیک ندیده بودم و همواره چهره کریه او را در عکس و یا از دور در "حسینیه اوین" دیده بودم. یک‌بار نمی‌دانم به چه علتی به بند ما آمد و به هر اتفاقی رسید، مقداری مزخرف گفت و خط‌ونشان کشید. جلوی در اتاق ما ایستاد و من توانستم او را از نزدیک ببینم، قسم می‌خورم که تا به حال هیچ جانوری را حتی در فیلمها به اندازه او نفرت‌انگیز ندیده‌ام.

بسیار کریه و ترسناک بود، وقتی عینکش را برداشت تا آن را پاک کند چشمهایش را دیدم، چشمهایش مثل دو کاسه پر از خون کثیف بود، نگاهی غیرقابل توصیف داشت، هرچه دنبال کلمه یا جمله‌یی برای توصیف او می‌گردم، پیدا نمی‌کنم، مثل افعی چندش‌آور بود، مادرم همیشه می‌گفت هیچ انسانی زشت نیست، اما خداوند سیرت انسان را در صورتش نشان می‌دهد. لاجوردی تنها نمونه در طول زندگیم بود که این حرف مادرم را اثبات می‌کرد، در صورت و ظاهر هم، او را نه یک انسان، بلکه واقعاً یک هیولا دیدم. این هم شاید افشاگری خداوند بود.

”حسینیه“ و ”ارشاد“ اجباری

در این میان، شبها برنامه حسینیه داشتیم که در واقع اجباری بود و همه بند خالی می‌شد و اگر کسی نمی‌رفت سرنوشتش مشخص بود. ”حسینیه“ در زندان، از ابتکارات و دجالگریهای شخص ”لاجوردی“ بود.

این جلاد اسم زندان و کشتارگاه مخوف ”اوین“ را گذاشته بود دانشگاه و عوامفربیانه می‌خواست به خلق‌الله القا کند که رئیس دانشگاه است و نه یک جلاد، در نتیجه حسینیه ”اوین“ هم می‌شد یکی از دانشکده‌های این دانشگاه! هر از چندی شبها زندانیها را به زور از بندها خارج کرده و سناریویی در حسینیه برایشان ترتیب می‌دادند.

مثلاً یک‌بار به‌طور متوالی یک آخوند جوان می‌آوردند که مثلاً آزادانه بابچه‌ها بحث کرده و ارشادشان کند. یعنی ما فریب‌خوردگان را به‌راه راست یعنی مزدوری و کاسه‌لیسی جلادان هدایت کند.

بچه‌ها هم با خونسردی فقط نگاه می‌کردند و هیچ کس هیچ حرفی نمی‌زد و سؤالی مطرح نمی‌کرد. هرچه آن آخوند احمق تلاش می‌کرد کسی صحبت کند، فایده نداشت گاهی از مزدوران خودشان می‌گذاشتند که سؤال کند و به اصطلاح مجلس را گرم کند و راه را باز کند، ولی بی‌فایده بود. گاهی هم به خیال خودشان برای جلب مشتری می‌رفتند سخنران می‌آوردند، این سخنران اوایل عمامه‌دار یعنی آخوند بود و چون دیدند دکان آخوند نمی‌گیرند و بچه‌ها متنفرند، رفتند از شبه‌آخوندهای بی‌عمامه که برای زندانی کمتر دافعه داشته باشد آوردند.

احمقها فکر می‌کردند باعده‌یی مثل خودشان طرف هستند، نه با کسانی که راهشان را آگاهانه انتخاب کرده‌اند. گاهی هم برای خرد کردن

روحیه زندانیان افراد درهم شکسته‌یی را که معمولاً زیراعدام بودند، می‌آوردند و به اصطلاح مصاحبه راه می‌انداختند.

یک‌بار “لاجوردی” جلاد درحسینیه، شروع به سخنرانی کرد و سخنرانش هم چیزی نبود جز فحاشی و نشان دادن کینه حیوانیش نسبت مجاهدین و به‌شخص “مسعود”. این که او در زمان شاه شکنجه نشده و از این مزخرفات! کلمات رکیکی را هم که شایسته خودش بود، بر زبان می‌آورد.

از شدت کینه می‌گفت شما آرزوی این که زندانی سیاسی آزاد شده بشوید را به گور می‌برید و وقتی مردم برای آزادی شما بیایند همه‌تان را باهم منفجر می‌کنم و نمی‌گذارم کسی حلقه گلی به گردن شما بیندازد معلوم بود که این احتمال را می‌دهد و از این چشم‌انداز خیلی می‌ترسد. چون خودش هم می‌دانست که جلاد است و مردم چقدر از او متنفرند در مشروع جلوه دادن ماشین کشتاری که راه انداخته بود می‌گفت ما چندتا از شما را بکشیم تا فقط قصاص خون بهشتی مظلوم باشد! و به‌این ترتیب می‌خواست اعدام‌های ۱۰۰ نفره و ۲۰۰ نفره را توجیه کند. خلاصه آن‌شب تا توانست از کینه‌ها و عقده‌های حیوانیش حرف زد.

ولی سخنران اصلی آن‌شب “شیبانی” (وزیر سابق بهداشت و درمان رژیم) بود که کمی تأخیر داشت و به‌همین جهت “لاجوردی” منبر رفته بود. “شیبانی” ظاهراً برای ارشاد ما آمده بود و وقتی آمد “لاجوردی” مزخرفاتش را قطع کرد و میکروفن را به او داد و خودش رفت در پایین سن نشست.

“شیبانی” هم که به‌منظور جلب مشتری می‌خواست خودش را پیش ما هواداران مجاهدین و زندانیان سیاسی، روشنفکر و زندانی سیاسی زمان شاه

جا بیندازد و از آنجا که می‌خواست ثابت کند آخوند نیست و با آنها فرق دارد، شروع به تعریف از خودش و خاطرات زندان خودش کرد، بچه‌ها هم زیرکانه از فرصت استفاده کرده و پاسخ مزخرفات "لاجوردی" را از زبان "شیبانی" دادند به این ترتیب که او را وادار کردند واقعیت‌هایی را که در زندان زمان شاه دیده، تعریف کند.

یک یادداشت به او دادند به این مضمون که گفتید که زمان شاه زندان بودید و خیلیها از جمله "مسعود" را در آنجا دیده‌اید آیا او شکنجه هم شده بود؟ "شیبانی" که در جریان مزخرفات قبلی "لاجوردی" نبود، گفت بله، البته! او بیش از هر کس شکنجه شد و بیش از هر کس هم مقاومت داشت و از اسطوره‌های مقاومت بود و مدت ۸ سال هم که در زندان بود زیر شدیدترین فشارها بود و هوشی سرشار داشت و بسیار هم مطالعه کرده و باسواد بود و همه را در زندان اداره می‌کرد و برای هر سؤال سایر گروه‌ها پاسخ مستدل داشت مثلاً طوری از مارکیسیسم شناخت داشت که هر کس او را نمی‌شناخت، فکر می‌کرد مارکیسیست است و به دلیل همین شناخت عمیقش از مارکیسیسم و اسلام می‌توانست پاسخ مارکیستیها را بدهد و ما همیشه از او سؤالاتی را که راجع به اسلام داشتیم می‌کردیم تا دستمان پر شود و او واقعاً نابغه‌یی بود و ... در این جا دیگر "لاجوردی" طاقت نیاورد و مثل گراز زخمی نعره کشان میکروفن را گرفت و شروع به فحش دادن و تهدید بچه‌ها کرد و بچه‌ها شاد و خوشحال از این که دماغ "لاجوردی" را به خاک مالیده و پاسخ مناسب را دادند، خرم و خندان به بندها بازگشتند و به این که "لاجوردی" بعداً چه غلطی می‌خواهد بکند اهمیتی نمی‌دادند.

جیره شلاق

ما در اتاقمان کسانی داشتیم که هر شب جیره داشتند یعنی هر شب آنها را برای بازجویی می بردند و کابل می زدند و نزدیکیهای صبح با پای خونین و ورم کرده برمی گردانند و بچه‌ها به نوبت تا شب پای آنها را ماساژ می دادند تا از درد و ورم بکاهند تا در نوبت بعدی، هم درد شکنجه کمتر باشد و هم زود متلاشی نشود.

جیره شلاق یکی از بدترین شیوه‌های شکنجه است. زیرا انگار تمامی ندارد، هر روز باید تعداد مشخصی شلاق بخوری. تحمل آن، وقتی هر روز تکرار می شود و شلاق روز بعد روی زخمهای شلاق روز قبل می خورد، استقامت کوهوار می خواهد. از جمله این بچه‌ها که جیره شلاق داشتند، در بند ما، یکی "مینا ایزدی" و دیگری "زهرا شب‌زنده‌دار" بود. نمی دانم به چه علت تصمیم گرفته بودند، اینها هر شب بایستی شکنجه شوند.

"مینا" دختر جوانی بود باقد متوسط و مویی نسبتاً روشن و صورت کک‌مکی، به‌رغم جیره شلاق هر شب، همه‌اش می خندید و با بچه‌ها شوخی می کرد و نمی گذاشت شکنجه هر شب آنها روی بچه‌ها تأثیر منفی بگذارد.

"زهرا" نیز دانشجو و بسیار مقاوم بود. یک‌بار که در هواخوری لنگ‌لنگان قدم می زد تا ورم پاهایش کمتر شود و برای نوبت بعدی کابل آماده شود، می گفت این بازجو احمق است واقعاً احمق است! او فکر می کند که می تواند با کابل ما را وادار کند چیزی را که یقین داریم، نادیده بگیریم و به حقیقت "نه!" بگوییم او هیچ وقت این فهم را پیدا نمی کند که چنین چیزی امکان ندارد. او انگار محکوم است تا ابد در جهل زندگی کند برای همین می گویم احمق است و رژیم حتماً انرژی می گذارد که آدمهای این طوری پیدا

کند. چنین احمق‌هایی فکر می‌کنم کمیاب هستند.

اولین ماه رمضان در زندان فرا رسید، ما امیدوار بودیم به خاطر ماه رمضان جیره "مینا" و "زهرا" را قطع کنند، اما چنین نشد، معلوم بود که ما هنوز اینها را و چگونگی کارکرد دین و اعتقاد دینی در آنها را نشناخته بودیم. دینی که خمینی و درخیمانش به آن معتقد بودند، در هیچ جا با رحم و شفقت مماس نمی‌شد، دین و مذهب خمینی فقط کینه و شقاوت را ترویج می‌کرد و چیزی بود که راه پیروانش را برای شکنجه بیشتر هموار می‌نمود.

این چنین بود که "مینا" و "زهرا" را سر افطار یعنی درست وقتی که می‌خواستند پس از یک روز روزه افطار کنند، صدا می‌کردند و موقع سحر برمی‌گرداندند و ما تا سحر نگران و منتظر آنها می‌ماندیم که بیایند شاید به خوردن سحری برسند. آنها موقع سحری می‌آمدند با پاهای ورم کرده، چشمهای گودرفته، لبهای خشک و صورت بیرنگ که دیگر نای خوردن سحری هم نداشتند و در همان لحظه اول در هر نقطه که می‌نشستند، از فرط کوفتگی به خواب می‌رفتند. "مینا" را در همان سال ۶۰ اعدام کردند و "زهرا" در جریان قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

رؤیای عجیب "ناهِید"

یک شب زیرهشت شلوغ شد. متوجه شدیم زندانی جدیدی می‌آورند همه کنجکاو بودیم بینیم تازه‌وارد کیست. دوتا از بچه‌ها از زیر هشت، یک نفر را بغل کرده و آوردند. او خودش قادر نبود راه برود و بچه‌هایی که در راهرو نشسته یا خوابیده بودند کنار می‌کشیدند تا تازه وارد را بیاورند او را به اتاق ما آوردند. در گوشه اتاق جایی به او دادند که کمتر در معرض

رفت و آمد بچه‌ها باشد و پاهایش که هر کدام به اندازه یک متکای خونین بود لگد نشود. پاهایش تا بالای ران هماتوم داشت. ورم کرده و کبود. کف پایش از زخمی عمیق دفرمه شده بود. جثه کوچک و لاغر، صورت سبزه و دو چشم درشت قهوه‌یی بسیار زیبا داشت. در صورتش معصومیت عجیبی موج می‌زد. از بچه‌ها تشکر کرد بچه‌ها دسته‌دسته نزد او می‌آمدند و حالش را می‌پرسیدند و خوشامد می‌گفتند و با او حرف می‌زدند اسمش "ناهید ایزدخواه" بود.

بعداً که آشناتر شدیم، برایم گفت او خواهر "مسعود" ایزدخواه، "همسر معصومه عضدانلو" بود. برادرش "مسعود" در جریان مقاومت در برابر پاسداران شهید شده بود و معصومه که باردار بود از ناحیه فک و صورت مجروح و دستگیر شده بود. همه آنها را به ۲۰۹ منتقل کرده و زیر شکنجه برده بودند، پاهای "ناهید" را همان‌جا با ضربات کابل متلاشی کرده بودند. آن چنان که ناچار به بهداری برده و پاهایش را چند بار عمل کرده بودند. به این ترتیب که به جای پوست و گوشتی که ریخته و از بین رفته بود، از دیگر قسمت‌های بدنش پیوند زده بودند، کاری که معمولاً برای اعدامیها نمی‌کنند و همین ما را امیدوار کرده بود که ناهید شاید اعدام نشود.

او تعریف کرد دردناکترین صحنه برایم هنگامی بود که مرا بالای سر "معصومه" بردند. "معصومه" تنها و نیمه بیهوش در حالیکه فکش متلاشی شده بود کف سلول افتاده بود، بدون برخورداری از هیچ‌گونه امکان و یا کمترین رسیدگی پزشکی و حتی صنفی؛ بوی خون و عفونت سلول را پر کرده بود. بازجوی کثیف با بیرحمی تمام لگدی به فک زخمی "معصومه" زد و او فقط توانست ناله‌یی بکند. "معصومه" حتی نمی‌توانست تکان بخورد. وقتی "ناهید" اینها را تعریف می‌کرد، اشکهایش جاری می‌شد و سرش را

تکان می داد و ما نیز با او گریه می کردیم. سرانجام "معصومه" قهرمان را همان طور مجروح و نیمه جان، همراه با فرزند به دنیا نیامده اش اعدام کردند. پای "ناهد" در اثر شکنجه طور عجیبی شده بود. بعد از یک ماه یا بیشتر، پوست پایش از بالای ران مثل یک جوراب بلند از پایش کنده می شد. او تا مدت ها قادر به راه رفتن نبود و با کمک بچه ها کارهایش را انجام می داد. ناهید یک روز صبح بلند شد و به طرز عجیبی خوشحال به نظر می رسید. گفت می خواهم حمام بروم. همه تعجب کردیم! حمام که گرم نیست، آب خیلی سرد است. اما او گفت باید بروم، می خواهم غسل شهادت بکنم. دیشب خواب دیدم که مادرم دست مرا در دست برادرم مسعود گذاشت و مرا به او سپرد. من امروز به نزد او می روم. بچه ها نمی دانستند چه کار کنند و چه بگویند. این فقط یک خواب بود. اما ناهید با اطمینان عجیبی با همان آب سرد به حمام رفت و برگشت نمازش را خواند و هر چه داشت بین بچه ها تقسیم کرد. بهترین لباسش را پوشید و منتظر ماند. ناگهان در میان بهت و ناباوری همه، اسم او و یک نفر دیگر، "شکوه مزینانی" را که دانش آموز بود، خواندند. ناهید با خوشحالی پرید و گفت دیدید من امروز پیش مسعود می روم؟! و... رفت. او را همان روز تیرباران کردند.

توابها یا "کاپو" ها^۲

در بند ۲۴۶ تعدادی جاسوس و خائن بودند که با گزارشهای دروغشان

^۲ "کاپو"، اصطلاحی است که در میان اسرای اردوگاههای نازیها متداول بوده و از آن جا رواجی بین المللی یافته است. "کاپو" به معنی زندانی خائنی است که توسط زندانبان، برای جاسوسی و سرکوب علیه سایر زندانیان به خدمت گرفته می شود.

علیه بچه‌ها عرصه را بر آنها تنگتر می‌کردند. بعضی از آنها آن‌چنان در وادی خیانت غلتیده بودند که حتی تیر خلاص اعدام‌شدگان را هم می‌زدند و از هیچ کاری ابایی نداشتند.

یک روز این توابع‌های کثیف آمدند و گفتند حجاب کنید، "برادران" می‌آیند و منظورشان پاسداران و بازجوهای خونخوار بودند. نمی‌دانستیم به چه علت می‌آیند. همه بایستی در اتاقهای خودشان می‌نشستند و منتظر ورود آنها می‌شدند. بعد از چند دقیقه دیدم بازجوها همراه با زنی که صورتش را با نقاب پوشانده بود وارد اتاق ما شدند، آن زن جلوتر آمد و درست بالای سر "افخم" که نشسته بود، دقیقی ایستاد و همین‌طور در سکوت و از پشت نقاب سیاه، مثل شبح مرگ، یکی یکی بچه‌ها را از نظر گذراند. با آن نقاب سیاه همین‌طور سرش را آرام به این طرف و آن طرف می‌چرخاند و بچه‌ها را نگاه می‌کرد. حضور عفریت مرگ را با سردی چندش‌انگیزش احساس می‌کردی که به صورت خفاشی سیاه و عظیم در سراسر اتاق بال‌گشوده و در سکوت کامل قربانیان خود را انتخاب می‌کند. با خودم فکر می‌کردم حتماً دنبال کسی می‌گردند. این شبح سیاه با این قد بلند کیست؟ هیکلش شبیه هیچ‌یک از کسانی که می‌شناختم نبود. وقتی صورتش را با آن نقاب نفرت‌انگیز به طرف بچه‌ها برگرداند، قلبم تندتر از همیشه زد، آن‌چنان که خودم صدایش را می‌شنیدم این عفریت مرگ می‌خواهد کدام‌یک از بچه‌ها را به سوی جوخه تیرباران یا اتاق شکنجه روانه کند؟ همراه با او سرم را می‌چرخاندم تا بینم روی چه کسی متوقف می‌شود. پاسدارها همراه آن شبح سیاه، همه اتاقها را به ترتیب چک کردند و رفتند. بعد بچه‌هایی که تجربه بیشتری داشتند گفتند اینها خائنین هستند و برای شناسایی بچه‌هایی

که لو نرفته‌اند می‌آیند. چون خیلی از بچه‌ها در بیرون نام مستعار داشتند در نتیجه وقتی دستگیر می‌شدند، ممکن بود با اسم خودشان آنها را شناسند لذا این خائنین را می‌آوردند که چهره‌ها را شناسایی کنند و دریاورند صاحب آن اسم مستعاری که دنبالش هستند، چه کسی است. بسیاری از بچه‌ها از طریق این خائنان و به‌همین شیوه لورفتند و اعدام شدند. بعد از رفتن آنها "افخم" به سراغم آمد و در حالی که هنوز رنگش پریده بود، گفت دیدی خطر از بالای سرم، به معنی واقعی کلمه، رد شد؟ و بعد گفت این خائن "هاله"، از فعالان انجمن دانشجویان هوادار مجاهدین بود که برای شناسایی آمده بود. من چون درست زیر پایش همان‌جا که ایستاده بود، نشسته بودم نتوانست صورتم را خوب ببیند والا لورفته بودم، ولی به‌هر حال در جریان باش، اگر مرا بردند او مرا لو داده است.

یکی دیگر از خائنها و جاسوسهای بند، "صدیقه" بود. یک دختر چاق و حراف و تنبل که مسئول یا به‌عبارت درست‌تر خبرچین اتاق ما بود. مدام در جمع بچه‌ها و با صدای بلند می‌گفت من گناهکارم و مرا باید اعدام کنند و این طوری می‌خواست هم تواب بودن خود را هرچه بیشتر به‌دژخیمان اثبات کند و هم بچه‌ها را عذاب بدهد. یک‌بار یکی از بچه‌ها بلند شد و گفت بابا هر آشغالی را که اعدام نمی‌کنند که تو این قدر نگرانی! بچه‌ها خندیدند و او خفه شد و دیگر این را تکرار نکرد.

دادگاه!...

در یکی از روزهای بهمن سال ۶۰ مرا صدا کردند و به‌دادگاه بردند. چون چشمم بسته بود محیط آن‌جا خیلی یادم نیست ولی تعدادی از زندانیان

از خواهر و برادر با چشم‌بند در راهرو نشسته و در نوبت داد‌گاه بودند.

و اما داد‌گاه خمینی... فکر می‌کنم کسی که داد‌گاه‌های رژیم در "اوین" را ندیده باشد، مطلقاً نمی‌تواند تصویری از آن داشته باشد. در واقع اسم یکی از اتاق‌های همان شکنجه‌گاه "اوین" را اسمش را گذاشته بودند داد‌گاه، یعنی حتی به لحاظ فیزیکی نیز تفکیک و تمایزی بین محل بازجویی و شکنجه با این به اصطلاح "داد‌گاه" وجود نداشت. این، عبارت بود از یک اتاق معمولی که یک میز کار داشت و چند صندلی بطور ولو و بدون نظم و ترتیبی در آن قرار داشت در لحظه مرا یاد بنگاه‌های معاملات ملکی محلمان در زمان بچگی‌ام انداخت. یک آخوند از همانها که در اتاق شکنجه حکم تعزیر را صادر می‌کرد، نقش قاضی را بازی می‌کرد و یک یا دو بازجو که همان بازجوی زندانی بودند، با او می‌آمدند که اینها نقش دادستان را بازی می‌کردند. خیلی وقتها بچه‌ها متوجه نمی‌شدند آن‌چه امروز رفتند، داد‌گاه بود، نه یک جلسه بازجویی دیگر! چون زندانی یا متهم آن‌جا هم چشم‌پسته حاضر می‌شد، نه قاضی داد‌گاه را می‌دید و نه دادستان را. او کماکان تنها بود، نه تنها وکیل مدافعی حتی فرمایشی نداشت بلکه حق کوچکترین دفاعی هم نداشت و اگر جسارت می‌کرد و از خودش دفاع می‌کرد، اغلب به معنی آن بود که حکم اعدام خودش را داده است. حکم هم ظرف چند دقیقه صادر می‌شد. در واقع داد‌گاه فقط برای ابلاغ حکم زندانی تشکیل می‌شد و حکم هم براساس گزارش بازجو و حال عمومی به اصطلاح قاضی صادر می‌گردید. اگر حال عمومی قاضی خوب بود ممکن بود حکم اعدام ندهد و اگر اتقاقی افتاده بود، مثلاً خمینی سخنرانی کرده و گفته بود که به اینها رحم نکنید، یا مجاهدی به صورت قاضی تف انداخته بود و امثالهم، بیدرنگ حکم اعدام

بقیه صادر می‌شد. یعنی اصولاً دادگاه با این مسأله که جرم چیست؟ متهم کیست؟ و پرونده کجاست؟ و از این قبیل کاری نداشت.

روزی که من به دادگاه رفتم، به قول خودشان خانه تیمی گرفته و تعدادی مجاهد را کشته بودند و بسیار سرحال بودند به این جهت تقریباً آن روز به همه حکم زندان دادند. نوبت به من که رسید، پس از پرسیدن اسم و سن و وضعیت تأهل و سرزنش کردنم به خاطر این که چرا تاکنون ازدواج نکرده‌ام و سفارش مؤکد در مورد این که اگر از زندان آزاد شدم، حتماً اولین کارم باید ازدواج باشد، ۳ سال حکم زندان به من دادند و من به بند برگشتم. بچه‌ها، به خصوص بچه‌هایی که از بیرون یکدیگر را می‌شناختیم، خیلی خوشحال بودند که فقط ۳ سال زندان گرفتم و می‌گفتند فعلاً خطر از سر تو گذشت و برایم جشن گرفتند. البته جشن مخفی به رسم زندان و شرایط آن. ولی واقعیت این بود که "تهمینه" خود را فدای من و همه ما و تعدادی دیگر که هرگز دستگیر نشدند، کرد. و گرنه این فقط شانس نبود.

از "شکر" کماکان خبر نداشتم. او در "اوین" نبود، چون اگر بود خبری از او می‌رسید. اخبار و اطلاعات جدید، مثل دستگیرها یا اسامی نفرات اعدام شده و غیره... معمولاً از طریق بچه‌هایی که برای بازجویی و شکنجه رفته بودند، می‌رسید و یکی از اصلی‌ترین وظایف کسانی که برای بازجویی می‌رفتند جمع‌آوری اخبار و رساندن آنها به بند و بچه‌های بند و سپس انتقال آنها به سایر بندها و نهایتاً انتقال این اخبار به بیرون بود. هم‌چنان که هر زندانی در ملاقات با خانواده خود می‌بایست خبر کسب کند و آنها را به سایرین منتقل نماید. هم‌چنین خبرهای زندان را به خانواده خودش برساند. این وجه مهمی از مقاومت در زندانهاست. دشمن می‌کوشد زندانی را از همه

جایی خبر نگه دارد و هم چنین نگذارد هیچ خبری از زندانی به خانواده‌ها برسد، تا بتواند هر بلایی خواست سر زندانی بیاورد. اما زندانی هم متقابلاً می‌بایست با همین مبارزه کند. ما بعضاً از اخبار خود رژیم و روزنامه‌ها هم می‌توانستیم خبر کسب کنیم و اطلاعات خودمان را به‌روز کنیم. به‌هر حال خبری از ”شکر“ نداشتم.

اولین ملاقات

بنا به رسم زندانهای رژیم، تا وقتی که دادگاه نرفته بودم، ملاقات نداشتم. اما بعد از دادگاه به‌من ملاقات دادند و به‌این ترتیب بعد از ۳، ۴ ماه توانستم پدر و مادرم را ببینم. البته رژیم به‌هیچ‌کس بجز پدر و مادر، حتی خواهر یا برادر، اجازه ملاقات نمی‌داد و تازه این هم با ضرب و شتم و توهین و تحقیر آنان همراه بود. گاه ساعتها آنها را در سرما یا گرما بیرون زندان نگه‌می‌داشتند و پس از ساعات طولانی معطلی و انتظار، باز اجازه ملاقات نمی‌دادند. به‌خصوص به‌افرادی که اعتراض یا شکایتی از آنها سر می‌زد، بیشترین آزار را می‌رساندند. ”حاج داوود“ رئیس زندان ”قزل‌حصار“ می‌گفت این ننه‌باباهای شما منافقند، اگر منافق نبودند، شما منافق نمی‌شدید و با این منطق پدران و مادران پیر را در ملاقاتها آزار می‌رساندند و در سرما و گرما ساعتها نگه‌می‌داشتند و خلاصه توهین و تحقیر می‌کردند و باز هم این پدران و بیشتر مادران بودند که کمک‌جدی برای ما بودند و هرآنچه را که ناممکن می‌نمود و در بسیاری مواقع ریسک دستگیر شدن و حتی اعدام داشت، با عشق مادری برایمان انجام می‌دادند. به‌هر حال در ملاقات فهمیدم که ”شکر“ در ”قزل‌حصار“ است.

هنرمندی در بند

خانم "مهین بزرگی" از هنرپیشه‌ها و دوبلورهای قدیمی رادیو بود که دستگیر شده بود و در بند ما بود. او به خاطر مجله‌یی که از خارج با خود آورده بود و در صفحه‌یی از آن کاریکاتوری از خمینی بود دستگیر شده و تحت شکنجه قرار گرفته بود. او نهایتاً به ۱۰ سال زندان محکوم شد. خانم "بزرگی" مسن و بیمار بود و مشکلات متعدد جسمی داشت از آن‌جا که هنرمند بود به‌طور مضاعف، هم شکنجه می‌شد و هم مورد اهانت و تحقیر بازجوها و زندانبانها قرار می‌گرفت. خانم "بزرگی" نیز مثل هرانسان آزاده دیگری با این که دارای هیچ خط سیاسی نبود، اما وقتی جنایتهای دژخیمان را می‌دید خیلی دگرگون می‌شد. یک‌بار که ۳ دانش‌آموز کم‌سن‌وسال را برای اعدام بردند، دیگر کنترلش را از دست داد. او درحالی که می‌لرزید و گریه می‌کرد به من گفت واقعاً خدا کجاست؟ من دیگر او را صدا نمی‌کنم، چطور راضی می‌شود که این ۳ غنچه کوچک در این سن پریر شوند؟ دیگر به‌بچه‌یی با این سن که نمی‌شود گفت تروریست است. اینها به کدام گناه کشته می‌شوند؟ برای او هنوز ماهیت این جلادان قابل فهم نبود. آن‌جا برایم مسجل شد که خیانت‌کنندگان به‌خداوند چه کسانی هستند همین خمینی و اطرافیان او که جنایاتشان را به خدا و دین او نسبت می‌دهند و مردم را از خدا و دین خدا رویگردان می‌کنند. همین چیزها را که آن موقع می‌فهمیدم برای خانم "بزرگی" گفتم و گفتم مطمئن باش که این خونها بر زمین نمی‌ماند. مظلومیت این بچه‌ها دامن اینها را خواهد گرفت. اینها به‌همین دلیل محکوم به‌نابودی‌اند. و خدا به‌همین دلیل هست. آخر دنیا حساب و کتاب دارد. از امام حسین و شهیدان کربلا برایش گفتم که آن روز دشمن در برهوت یک بیابان

همه‌شان را تا نفر آخر کشت و خیال کرد که دیگر کار تمام است، اما ببین که بعد از ۱۴۰۰ سال چه کسی ماند و چه کسی واقعاً نابود شد. و ببین یک روزی مردم ناآگاه عکس همین خمینی را در ماه می دیدند، اما امروز چی؟ نشنیدی که خود بازوها می گفتند فلان فلان شده‌ها! شما کاری کرده‌اید که مردم علناً به امام فحش می دهند! مطمئن باش که این روزها می گذرد و اینها نابود می شوند. اینها را که گفتم، خانم ”بزرگی“ قدری آرام گرفت و نگاه حق شناسانه‌یی به من کرد و گفت: راست می گویی! اینها عمداً می خواهند آدم را به این نقطه برسانند که ایمان و امیدش را به همه چیز و همه کس حتی خدا از دست بدهد.

زندان ”قزل حصار“

زمستان ۶۱ به ”قزل حصار“ منتقل شدم. به علت تراکم فوق العاده در ”اوین“ و علی‌رغم این که هر روز دهها نفر را اعدام می کردند، باز جا نداشتند و به این جهت مجبور شدند کسانی را که حکم می گیرند به زندان دیگری منتقل کنند. تصور من از ”قزل حصار“ این بود که آنجا دیگر با زندانیان که دوران محکومیتشان را می گذرانند، کاری ندارند که باز این تصور از عدم شناخت مکفی من از این دشمن بشر بود.

در ”قزل حصار“ به واحد ۳ بند ۷ منتقل شدم تا آنجا که می دانم ”قزل حصار“ ۳ واحد داشت که واحد ۳ و ۱ مربوط به زندانیان سیاسی و واحد ۲ محل اسرای بیچاره عراقی بود که به دست پاسداران اسیر شده بودند و گاه گاه صدای بهر گبار بسته شدن آنها را در داخل بند می شنیدیم. این درخیمان چه قانونی رعایت می کردند و با هموطن خود چه رفتاری داشتند

که با اسیر جنگی یک کشور دیگر داشته باشند. گاهی واقعاً دلم برای آنها می سوخت.

از در که وارد واحد شدیم یک هال یا محوطه بزرگ بود که به زیرهشت واحد معروف بود و محل کار پاسداران زندان بود. از این هال وارد یک کریدور یا راهرو عریض و طولانی می شدیم که بندهای به اصطلاح مجرد آن سمت چپ و بندهای عمومی به اضافه راهرویی که به محل ملاقات بند منتهی می شد، سمت راست بود. اینها ممکن است تصویر خیلی دقیقی نباشد، چون چشمهایم بسته بود، بنابراین ممکن است اتاق یا اماکن دیگری در این کریدور بوده ولی من ندیده‌ام.

زندانی را اول به بند مجرد می بردند و پس از ارزیابیهای خودشان طی چند روز یا یک هفته، تا وقتی که به اصطلاح شناختی از او به دست بیاورند، در بند مجرد نگه می داشتند و سپس آنها را در بندها تقسیم می کردند. بند ۶ بند مجرد برادران و بند ۷ بند مجرد خواهران و بند ۸ بند تنبیهی خواهران بود. بند ۳ و ۴ هم بند عمومی خواهران بود و بند عمومی برادران نمی دانم در این واحد بود یا جای دیگری بود.

مرا به بند ۷ فرستادند. اول از در آهنی بند وارد زیرهشت که یک هال مربع بود، می شدیم که در دو طرف دو اتاق نسبتاً بزرگ داشت که احتمالاً محل استراحت یا اتاق کار مأمورین بند بود. این دو اتاق به وسیله میله‌ها از این محل جدا می شد و سپس بند شروع می شد که آن هم به وسیله میله‌های آهنی از این محل جدا می شد. در هر طرف بند، ۶ سلول بود که حدود ۵۰ سانتیمتر از عرض و طول یک تخت سربازی بزرگتر بود. در هر سلول یک تخت سه طبقه وجود داشت و بالای هر سلول یک پنجره حدود ۵۰ در ۶۰

سانت بود که سمت چپ به هواخوری بند ۶ و سمت راست به هواخوری همین بند ۷ دید داشت و میله‌یی بود سلولهای شماره ۱ تا ۶ سمت چپ و ۷ تا ۱۲ سمت راست بند بود. سرویس بین سلولهای ۳ و ۴ در سمت چپ و حمام بین سلولهای ۷ و ۸ در طرف راست بود. در هواخوری هم بعد از سلول ۱۲ بود.

در ظاهر هر سلول برای ۳ زندانی در نظر گرفته شده بود، ولی در ورود متوجه شدم که در هر سلول حدود ۱۵ نفر هستند یعنی به جای ۳۶ نفر حدود ۲۰۰ نفر در آن بند بودند. هواداران سایر گروههای سیاسی هم در یکی از اتاقهای زیرهشت بودند و حدود ۲۵ تا ۳۰ نفر می‌شدند. ما به آنها غیرمذهبی می‌گفتم و نه چپ. چون آنها عمدتاً موضع چپ به معنای مخالف یا اپوزیسیون رژیم نداشتند. در میان آنها توده‌ایها و اکثریتی‌ها هیچ مرزی با رژیم نداشتند و عیناً مثل رژیم، ما را مسبب جنایتهای رژیم قلمداد می‌کردند. یعنی جای جلا و قربانی را عوض می‌کردند و این اوج خیانت آنها بود. اما ما در زندان سعی می‌کردیم تضادهای خود را با آنها فعال نکنیم و همواره در مقابل رژیم آنها را به سمت خودمان می‌کشیدیم و اجازه نمی‌دادیم که رژیم از این تضاد سوءاستفاده کند.

به علت تراکم خیلی زیاد، در سلولها به راهرو باز بود و بچه‌ها خارج از سلول یعنی در کل بند مستقر بودند. برای خواب نیز جای هر کس مشخص می‌شد و این جا هم مانند "اوین" بایستی مثل ساردین کنار هم چیده می‌شدیم تا بتوانیم بخوابیم فقط فرقی این بود که تعداد آنقدر نبود که خواب را نوبتی کنیم. برای این که جلو سرویس و حمام و یا محلتهای تردد، همیشه افراد ثابتی نباشند و همه به تساوی بتوانند استراحت می‌نیم داشته باشند، جاهای مختلف بند به طور هفتگی چرخشی بود. اما سلول و تختها را به طور ثابت برای

مادران و کودکان و بیماران در نظر گرفته بودیم.

اگر در ورود به زندان جدید، دشمن ما را ارزیابی می کرد، ما هم به نوبه خودمان دشمن را ارزیابی می کردیم. من هم به محض ورود به بند مجرد، اول تلاش کردم جاسوسها را شناسایی کنم. مسئول بند زن بریده و خائنی به اسم "سیما" بود، چهره‌ی بیرنگ و پیشانی بلند و چشمانی کمرنگ با پلکهای پف کرده داشت. از فاصله که چشمانش را نگاه می کردی مثل یک خط دیده می شد. یک عینک پرسی نیز می زد و به این ترتیب به خصوص با آن صورت بیرنگ و بی احساس، خیلی شبیه به "گشتاپو" هایی بود که در فیلمها دیده بودیم. به همین جهت اسم او را "گشتاپو" گذاشته بودیم و همه او را به این اسم می شناختند او جاسوس مستقیم "حاج داوود" جلاد بود.

یکی دو نفر دیگر هم بودند که بلافاصله می شد آنها را به علت شباهتشان به زنان پاسدار تشخیص داد. نگاه سرد و بیروح و بی عاطفه و پرکینه. عجیب بود، هر کس با خمینی و در صف او قرار می گرفت عیناً مثل خود او می شد و به آسانی قابل تشخیص بود.

در ورود به بند، "منصوره فتاحیان" که از زمان دانشجویی او را می شناختم و در انجمن و فعالیتهای مختلف او را دیده بودم با خوشحالی نزد من آمد. ازدیدنش خیلی خوشحال شدم این ظاهراً عجیب است که آدم در زندان از دیدن دوست و آشنایی خوشحال شود در حالی که قاعدتاً بایستی ناراحت بشود. اما فکر می کنم در رژیم خمینی این احساس منطقی یا لاقابل فهم است. نمی توان خوشحال نشد چون او را زنده می بینی و این بر احساس تأسف از این که او را در بند و زندان می بینی، پیشی می گیرد. عجب! پس "منصوره" هم دستگیر شده است! "منصوره" مرا درباره شرایط بند،

برنامه‌ها و وضعیت نفرات تا آن‌جا که لازم بود، توجیه کرد.

یکی دو تا از بچه‌های غیرمذهبی را هم می‌شناختم که در "اوین" بودند و قبل از من به "فز" منتقل شده بودند با یکی از آنها رابطهٔ نزدیکتری داشتم، هم به دلیل آشنایی از "اوین" و هم این که او هم نرس بود. بدلیل همین رابطه قرار شد اگر مسأله‌یی را بخواهیم با آنها هماهنگ کنیم یا هر نکته‌یی داشتیم از طریق او به نفراتشان منتقل کنیم. در "فز" هم مثل "اوین" هیچ کس از پروندهٔ کسی سؤال نمی‌کرد و کسی هم راجع به این موضوع با کسی صحبت نمی‌کرد. چون اطلاعات اضافی نه تنها لازم نبود، بلکه خطرآفرین بود.

همان روز اول ورودم به بند و موقعی که کنار "منصوره" نشسته بودم "گشتاپو" آمد و گفت تو که پرستاری، مسئولیت دارویی بند را بگیر چون نفر قبلی به بند عمومی رفته. من فکر می‌کردم این همکاری با رژیم است و می‌خواستم جواب منفی بدهم اما "منصوره" اشاره کرد که بپذیرم و من پذیرفتم. بعد "منصوره" و بقیهٔ بچه‌ها خیلی ابراز خوشحالی کردند و گفتند خوب شد. چون اگر قبول نمی‌کردی، اولاً اینها کسی از خودشان را می‌گذاشتند که برای بیماران کاری نمی‌کرد، ثانیاً، تو می‌توانی از این طریق گاهی به بهداری زندان تردد کنی و خیر بیاوری.

در این بند هواخوری نبود. یعنی آن محوطهٔ مشترک بین ما و بند ۸ را که ظاهراً هواخوری این بند بود، باز نمی‌کردند و در نتیجه هواخوری نداشتیم و بچه‌ها اجباراً لباسهایشان را در همان سلول خشک می‌کردند. جالب این که در این سلول کوچک، بچه‌ها با ابتکارات خودشان امکانات ۱۵ نفر را تقریباً تأمین کرده بودند. نزدیک سقف به دیوار میخ زده و طناب کشیده بودند که لباسها را آن‌جا خشک می‌کردند. طنابها و سبدهای لباسهای خیس از

کیسه‌های نایلکس بافته شده بود. از پارچه‌های لباس کهنه جا مسواکی و جای جوراب و خلاصه خیلی چیزهای دیگر درست کرده بودند و همه اینها را طوری به درودیوار بند زده بودند که فضای سلول را هم اشغال نکرده بود. ولی به‌همین دلیل که بچه‌ها از هواخوری و آفتاب محروم بودند و همه کنار هم و فشرده زندگی می‌کردند، بیماری قارچ به‌شدت شیوع پیدا کرده بود. بچه‌ها سعی می‌کردند هر کس را که قارچ می‌گیرد، به‌لحاظ وسایل و امکانات ایزوله کنند ولی این کار به‌علت تراکم و فشردگی زیاد به‌طور کامل عملی نبود.

یک‌روز گذشت و روز بعد گفتند دکتر برای ویزیت بیماران می‌آید. گویا هفته‌یی یک‌بار دکتر به‌داخل بند می‌آمد و کسانی که بیمار بودند به‌او مراجعه می‌کردند. طبعاً من هم به‌عنوان مسئول درمانی بند می‌بایست در ویزیت همراه دکتر باشم. پزشک، دکتر "الف" از درباریان شاه بود و حالا که زندانی شده بود، برای رژیم کار می‌کرد و به‌اصطلاح تواب بود. با دیدن من گفت شما همان نفر جدید پرستار هستید؟ گفتم بله، گفت آیا حاضرید به‌بهداری بیایید و آن‌جا کار کنید؟ این حرف به‌من خیلی برخورد و درجا با لحن تندی گفتم نخیر! و او همین را به "داوود رحمانی" منتقل کرد. بعداً بچه‌ها خیلی ناراحت شدند که چرا جواب منفی دادم چون این یک موقعیت خوب برای نفوذ و به‌دست آوردن امکانات و ارتباط با سایر قسمت‌های زندان بود و افراد سرموضع خودمان نیز در بهداری کار می‌کردند. ولی من این را نمی‌دانستم.

زندان قزل حصار

یک گوریل وحشی

”حاج داوود رحمانی“، رئیس زندان ”قزل حصار“ یک لمپن بسیار کثیف بود. شغل قبلی او آهن فروشی بود و بعد از روی کار آمدن خمینی پاسدار شده بود و حالا زندانبان و دژخیم شده بود و چون در جلادی و ضدیت با مجاهدین و مبارزین امتحان خوبی داده بود، ریاست زندان ”قزل حصار“ را به او داده بودند. او فردی به غایت بیرحم و در عین حال احمق و عقب مانده بود. در دستگاه او افراد با معیارهایی که خودش داشت طبقه بندی شده و مورد آزار و شکنجه قرار می گرفتند مثلاً او از کسانی که عینک داشتند، متنفر بود و می گفت تئوریسین هستند. افراد بلندقد را بادی گاردهای مجاهدین می دانست و ضدیت احمقانه‌یی با آنها داشت. نسبت به دانشجویان و کلمه دانشجو هیستری داشت، از کسانی که چشمان آبی

داشتند، یک تفسیر یا روایت دینی داشت و متنفر بود. همه افراد به نحوی جزو لیست سیاه او بودند و در هر مقطعی به هر بهانه مورد آزار و شکنجه او قرار می گرفتند.

هروقت به بند می آمد، به بهانه یی یا حتی بدون هیچ بهانه یی به همه فحش می داد و عده یی را به زیر هشت می برد و پس از کتک و توهین برمی گرداند.

یک بار یکی از بچه ها در سلول باسوت آهنگ "مرا ببوس" را می زد و حواسش نبود که نباید این کار را بکند یک مرتبه در باز شد و "گشتاپو" سر آسیمه وارد بند شد و با آن صدای جیغ مانند مشمژ کننده اش گفت خانوما! خانوما! حجاب کنید "حاج آقا" می خوان بیان! هرکس به سمت سلول دوید تا چیزی سرش کند تا از نگاه ناپاک این مردان هرزه درامان باشد. "حاج آقا" همراه با پاسدار سوگلی اش "احمد" وارد شد. همه نشسته بودند، آمد روبروی بچه ها بعد از میله های زیرهشت ایستاد و دهان کثیفش را باز کرد و آنچه لایق خودش بود خطاب به ما گفت. چیه؟ حالا واسه مردای اونور دیفال (دیوار) سوت می زنین؟! یعنی بیا مرا ببوس؟! برادرهای تو اب اومدن گفتن! پدر سوخته ها شماها را ما از ناکجا آباد جمع کردیم آوردیم این جا! این دیوارا مانع تونه و گرنه ما که می دونیم شما چی کاره اید! بچه ها می دانستند که سکوت بهترین شیوه برای بیشتر سوزاندن "حاج داوود" جلاد است. به این جهت فقط نگاه می کردیم. من هم با دوتا سنجاق قفلی که صافشان کرده و به شکل میل بافتنی در آورده بودم، سرگرم بافتن نخهای رنگی بودم که از شکافتن جورابهایم جمع کرده بودم و در دلم جواب فحشهای او را می دادم و احساس می کردم که او الان به شدت دلش می خواهد یک نفر

جوابش را بدهد تا او بتواند عقده دلش را خالی کند. ما با سکوت خودمان او را مجبور می کردیم که یا همه را برای تنبیه ببرد یا هیچ کس را نبرد و او این را نمی خواست.

درحالی که تقریباً مطمئن بودم که کسی جواب مزخرفات او را نخواهد داد، متأسفانه دو نفر از بچه های غیر مذهبی بلند شدند و گفتند "حاج آقا" این طور که می گوید نیست و ما این طوری نبوده ایم! عجب! مثل این که برای "حاج آقا" این موضوع روشن نبوده! "حاجی" که گویی به مقصود خود رسیده باشد و انگار آبی بر آتشش ریخته باشند، آرام شد و گفت "خب... بلبلهای سخنگو شناسایی شدند! بیاید بیرون!" و درحالی که پوزخند می زد و سر تکان می داد گفت: «خیلی زود برمی گردید!» و آنها را بردند ما بنا بر تجربه می دانستیم که بعد از کتک در زیرهشت آنها را به بند ۸ که تنبیهی بود، منتقل می کنند همین کار را هم کردند و دوهفته بعد آنها برگشتند و متأسفانه به نادمین و توآبها اضافه شدند. "توآب" نامی بود که رژیم به بریده ها می داد. روش "حاج داوود" جلاد این بود که به این شکل افراد کم ظرفیت و ساده تر را شناسایی کرده و آنها را از جمع جدا کرده و با شکنجه در مدت کوتاهی می شکست و به عنوان برگ برنده به بند بازمی گرداند تا همه را مرعوب کند و به زندانی چنین القا کند که هر مقاومتی بی فایده و ناپایدار است. شگردی که به اعتراف خودش، کارایی اش در مورد مجاهدین بسیار ناچیز و تقریباً صفر بود.

اشکال مختلف مقاومت جمعی

یک بار آخرهای شب بود و همه خوابیده بودند، محل استراحت من

در آن مقطع کنار در زیرهشت بود، صدایی از پشت در شنیده می‌شد. گوشه‌ایم را تیز کردم، "حاج داوود" داشت با "گشتاپو" حرف می‌زد، دقت کردم، داشت حسابرسی می‌کرد و به او خط می‌داد: «خاک برسرت! هزار بار گفتم به درک که چپی‌ها با هم جدول حل می‌کنند و یا روزنامه می‌خوانند، آنها را می‌دانیم! تشکیلات منافقین را دربیار! بی‌شعور! یک گزارش از آنها نمی‌توانی بیاوری که بینم چه کار می‌کنند! یعنی بیکارند؟! خاک تو سرت که این قدر خنگی! اگر باز هم بی‌عرضه باشی پرتت می‌کنم همان جایی که لایقش هستی بدبخت!»

معنی این حرفها، یعنی فشار بیشتر به بچه‌ها، یعنی اعمال محدودیت بیشتر و گرفتن همان امکانات محدود. این قضیه به همه بچه‌ها اطلاع داده شد. این همان تشکیلاتی بود که "حاجی" دنبالش بود. تشکیلاتی که ولو بسیار ساده بود ولی تنها وسیله دفاعی زندانیان بی‌دفاع در برابر رژیم بود که دستش برای هر کاری مطلقاً باز بود. این ارتباط جمعی، باعث حرکت یکپارچه زندانیان و یک سیستم خبرگیری و خبررسانی بود و همین، "حاجی" و سایر پاسداران را دیوانه می‌کرد و به این ترتیب مقاومت هم‌چنان در زندان ادامه داشت.

در "فزل حصار" بچه‌های قدیمی‌تر، همانهایی که ۳۰ خرداد یا قبل از آن دستگیر شده بودند زندانی بودند در نتیجه "شکر" هم این‌جا بود ولی بچه‌ها گفتند که آنها در بند ۸ هستند. من دنبال راه‌حلی بودم که "شکر" را بینم، ولی این امکان نداشت.

نمی‌دانم براساس چه عامل فشاری از بیرون و یا هر حساب و کتاب دیگری، قرار شد که به‌ما هواخوری داده شود یعنی همه هواخوری داشتند

بجز بند ۸ که تنبیهی بود.

پنجره سلولهای بند ۸ نیز به این هواخوری باز می شد. در اولین روز هواخوری "شکر" را دیدم و او مرا صدا کرد. آه خدا... "شکر"! دوست خوب من! وقتی دیدمش از شدت خوشحالی داشتم پرواز می کردم، دلم می خواست می شد یک بار دیگر او را در آغوش بگیرم. در لحظه تصاویر گذشته مثل برق از ذهنم عبور کرد کاش می شد یک بار دیگر مثل آن موقعها که دانشجو بودیم موهای مرتبش را به هم بریزم تا عصبانیش کنم و یا اضافه ساندویچش را که دیگر نمی توانست بخورد از او بگیرم و بخورم و او با چشمهای متعجب نگاهم کند و همزمان با تکان دادن سر به من بخندد، کاش دوباره آن روزها تکرار می شد که پدرم سر به سر "شکر" می گذاشت و اسمهای بامزه روی او می گذاشت و "شکر" از فرط خنده چشمهایش پر از اشک می شد، او چقدر قشنگ می خندید... گاهی آرزوها و خواسته های آدم چقدر کوچک و ناچیز به نظر می آیند ولی دست یافتن به آنها امکان ندارد. حالا "شکر" محبوب من در دو سه متری من بود، آن بالا، پشت میله های پنجره کوچک سلول، ولی من حتی نمی توانستم مستقیم نگاهش کنم و با راه رفتن و نگاه به جایی بجز همان جا که اوست با او حرف بزنم. "شکر" نیز مثل من عادی سازی می کرد، اما به هر حال من با کمک بچه ها و مراقبت آنها توانستم با او صحبت کنم و راجع به هر چه که می خواستم یا لازم بود به او بگویم.

بچه های بند ۸، وضعیت بسیار سخت تری نسبت به ما داشتند، چون در آن جا حدود ۳۰ نفر را در یک سلول چپانده و در را بسته بودند. بعداً بچه ها برای تعریف کردند که برای بستن در، بچه ها را فشار می دادند و با لگد

می زدند و به هر زوری بود، در را می بستند. بچه‌ها به صورت ایستاده و آویزان از تختها در داخل سلول بودند و به همین دلیل "شکر" هم همیشه پشت پنجره بود. چون جای یک نفر هم روی طاقچه همان پنجره بود که به صورت چمباتمه در آن می نشست.

شرایط آنها بسیار سخت و غیرانسانی بود. برای هر ۲۴ ساعت یک بار به مدت ۳ دقیقه به هر سلول اجازه استفاده از سرویس داده می شد و در آن محیط فشرده و خفقان آور وقتی که دیگر قادر به کنترل خود نبودند، مجبور بودند در یک سطل یا کیسه زباله کارشان را بکنند تا هر وقت که در سلول باز شد آن را بیرون برده و تخلیه کنند. تصور این که در آن فشار و تراکم که کسی نمی توانست جُم بخورد، چگونه این کارها را می کردند، ناممکن است. عده‌یی که ضعیفتر بودند و یا بیماری داشتند، در اثر فشار و کمبود اکسیژن، دچار تنگی نفس شده و بیهوش می شدند و نگره‌داری نفر بیهوش در آن شرایط و تلاش برای این که از مرگش جلوگیری کنند، از هر چیز طاقت فرساتر بود و "حاج داوود" جنایتکار هم برای رنج دادن بیشتر آنها هر روز به بند می آمد و با لحن لمپنی و گزنده‌اش می گفت مقاومت کنید! مقاومت کنید! تا خلق قهرمان بیاید و نجاتتان بدهد! یا می گفت «مسعود جانان الان کجاست که به داد شما برسد؟... پدر سوخته‌های منافق، آن قدر شما را این جا نگه می داریم که موهایتان مثل دندانهایتان سفید و دندانهایتان مثل موهایتان سیاه بشود!

"شکر" هم در یکی از این سلولها بود، ولی در صورتش جز آرامش چیزی نمی دیدی همان که "حاجی" را آتش می زد. "شکر" گفت ما "دربسته" هستیم من منظورش را نفهمیدم اما بعد بچه‌ها برایم توضیح دادند

یعنی ما در سلولهای در بسته هستیم. و این اصطلاح زندان و یکی از شکنجه‌های بسیار متداول همین جلاد بود. ولی دو روز بعد دیگر "شکر" را در قاب پنجره ندیدم، پنجره خالی بود. بعد از پرس و جو فهمیدیم به دلیل مقاومت آنها و برای اعمال فشار و شکنجه بیشتر، آنها را به سلولهای انفرادی گوهردشت منتقل کرده‌اند. خدایا... من به همین هم راضی بودم که وجود او را پشت همین دیوار احساس کنم حتی اگر نبینم، ولی دشمن او را همراه بقیه بچه‌های مقاوم دوباره زیر شکنجه برده بود.

چای حمام!

قانون حمام در این جا هم مثل "اوین" بود، فقط حمامش کوچکتر و دارای ۳ کابین یا دوش بود که همزمان ۳ نفر بایستی مدت یک ربع از یک کابین استفاده می کردند مسئول حمام هفتگی، به طور چرخشی بین افراد تقسیم می شد که برنامه ریزی و نوبت بندی و نگهداری زمان و اطلاع ورود و خروج هر فرد از زیر دوش توسط مسئول حمام کنترل می شد. البته از قبل برنامه ریزی انجام می شد و سری اول آماده بود که بلافاصله بتواند وارد حمام شود. روزی که آب حمام گرم می شد، یک نفر هم مسئول بود که شیفت باشد و بلافاصله اطلاع بدهد یکی به خاطر محدودیت زمان و دیگری به خاطر این که وقتی که آب گرمترین حالت را دارد از آن برای درست کردن چای برداریم، خیلی خنده دار بود، خودمان هم به آن می گفتیم چای حمام، چند سطل حلبی را که ظرف پنیر بود، شسته و نگه داشته بودیم و تا آب گرم می شد، تیم چای آب برداشته و به سرعت در آنها چای می ریخت و حلبی‌ها را در پتو می پیچید تا دم بکشد و سرد هم نشود و وقتی دو ساعت زمان حمام

تمام می شد همان چای ولرم و بیرنگ ولی بدون کافور را بین همه تقسیم می کردیم و از خوردن آن چنان لذت می بردیم که انگار بهترین و گواراترین نوشیدنی دنیا را می خوریم.

به طور معمول به ما فقط صبحها یک قابلمه آبجوش پر از کافور می دادند که کارگر روز به همین شیوه چای را برای صبحانه دم می کرد و به هر کس نصف لیوان چای می رسید و یکی از چیزهایی که بچه ها بنابه عادت همواره کمبود آن را احساس می کردند، همین چای بود.

اگر اتفاقی نمی افتاد، روزانه نیم ساعت وقت هواخوری داشتیم که زمان مشخصی در روز بود و اگر خارج از این زمانبندی به هواخوری فرستاده می شدیم حتماً یا می ریختند بند را بازرسی کنند که در این صورت کل بند و وسایلمان را به هم می ریختند و به بهانه یی چند نفر را می بردند و یا وقتی هم که می خواستند نفر جدیدی به بند بیاورند، بقیه زندانیان را از بند خارج می کردند. این یک شیوه جدید بود که دیگر نفر تازه وارد را در حضور بچه ها به بند نمی آوردند، چون به هر طریق بچه ها او را هوشیار می کردند که از زندانبان و جاسوسهایش رودست نخورند. به این ترتیب زندانی جدید را وارد کرده و پس از شناسایی و به دست آوردن وضعیت او، اجازه می دادند وارد بند شویم. بچه های شهرستان معمولاً بدلیل عدم آشنایی با این شگرد، اغلب بند را آب داده و با اعتماد به جاسوسها، مواردی را که نباید به آنها می گفتند و برای خودشان و ما دردسر درست می کردند. یک روز بعد از ظهر ما را از بند بیرون کردند و ما متوجه شدیم که یک عده جدید به بند آورده اند، تلاش کردیم به بهانه دستشویی و غیره وارد شویم ولی نشد.

پس از مشورت قرار شد من وارد شوم. به در کوبیدم و گفتم در را باز

کنید یکی از بچه‌ها حالش به‌هم خورده باید برایش دارو بردارم که این گرفت و همان "گشتاپو" در باز کرد و با همان صدای جیغی و نگاه یخ‌زده‌اش گفت چه خبره خانوم؟ با سروصدا وارد شدم که خیلی وقت است بچه‌ها بیرون هستند، هوا سرد است و فلانی که آسم دارد حالش خوب نیست و الان نفسش گرفته؛ و در همین حال موقعیت آن‌جا و تازه‌واردین را بررسی کردم، دو خواهر که بعداً فهمیدم اسم آنها "عاتقه" و "مریم" است، همراه با دختر کوچک ۱۰ ماهه‌یی که دختر "عاتقه" بود و "عطیه" نام داشت. باصحنه سازی و با استفاده از موقعیت و بهانه‌ا ابراز محبت نسبت به بچه، به سمت آنها رفتم و به سمت بچه خم شدم و در همین حال با اشاره و به آهستگی گفتم حرف نزنید! اینها جاسوس هستند! بعد بچه را بغل کرده و به سمت سلول و محل داروها رفتم. ولی دیگر دیر شده بود و آنها کلی از مقاومت بچه‌های بابل و جنایات پاسداران در بابل و این که بابل مثل آتش زیرخاکستر است و غیره... صحبت کرده و راجع به وضعیت خودشان هم اطلاعاتی به آن آشغالها داده بودند که بعداً برایشان حتماً گران تمام می‌شد.

"حاجی" که روز بعد برای زهرچشم گرفتن آمد، گفت خوب منافقای جدید هم که او مدن و بالودگی و تمسخر گفت که الان بابل مثل آتیش زیرخاکستره! درسته؟... و به این شکل برای "مریم" و "عاتقه" خط و نشان کشید.

راز کوچولوی متفکر

چند روز بعد یک پسر بچه کوچک دیگر هم که مادرش اختر نام داشت و هوادار چریکهای فدایی بود به بند ۷ منتقل شد. اسمش "روزبه" و ۳،

۴ساله بود. وجود بچه‌ها گرچه با امکانات زندان و کمبودهای جدی که وجود داشت به لحاظ روحی و جسمی برای خود آنها خیلی منفی و ناگوار بود و قلب همه را به درد می‌آورد، ولی از طرفی شور و نشاطی به آن دخمه‌های مرگ و وحشت می‌داد.

خاله‌ها این بچه‌ها را بسیار دوست داشتند و محبت بی‌دریغ خود را از همه طرف نثار آنها می‌کردند. قشنگترین لباسهای دست‌دوز را که بسیار هنرمندانه رودوزی و گلدوزی می‌شد، برای آنها می‌دوختند. عروسکهای قشنگ پارچه‌یی با موهای بافته یا توپ پارچه‌یی و سایر اسباب‌بازیها را که تماماً با شکافتن لباسها درست می‌کردند به آنها می‌دادند. عجیب این که بچه‌ها هم خاله‌ها را تشخیص می‌دادند و آنها را با جاسوسها قاطی نمی‌کردند و باهمان پاکی و علاقه کودکی شجاعانه از آنها دفاع می‌کردند.

”عطیه“ کوچولو یاد گرفته بود که هر آهنگ و ریتمی که می‌شنید، دستهای کوچولوش را در دو طرف بدنش باز کند و پنجه‌های کوچک خود را که شبیه عروسکهای کپل بود از میچ بچرخاند و سرش را نیز به‌طور بانمکی چپ و راست کند و رقص بسیار زیبا و دلپذیری را انجام می‌داد. بچه‌ها این رقص او را آن‌قدر دوست داشتند که بغلش می‌کردند و در گوش او ریتمی را نجوا می‌کردند و او هم بیدرنگ شروع به رقص می‌کرد و همه می‌خندیدند و سعی می‌کردند او را از آغوش یکدیگر بگیرند.

”روزبه“ اما با این که ۳،۴سال بیشتر نداشت، ولی رفتارش هیچ بچه‌گانه نبود، به‌خصوص چشمهای درشت معصوم و زیبایش، نگاه عمیق و متفکر و غم‌آلودی داشت که به‌سنش نمی‌خورد. اسباب‌بازیهایی را که خاله‌ها برایش درست می‌کردند، با این که رد نمی‌کرد، ولی از هیچ کدام خوشحال نمی‌شد.

بازی کودکانه و برداشتهایی که به اندازه سنش باشد، نداشت و علی‌رغم این که خاله‌ها هر نوع بازی را برای او تدارک می‌دیدند، ولی تمایل به شرکت نداشت. بیشتر دوست داشت تنهایی فکر کند. و بچه‌ها هم خیلی وقتها نمی‌خواستند آرامش او را به هم بزنند. در عین حال که سعی می‌کردند بالاخره یک طوری کمکش کنند.

یک بار در هواخوری بودیم او را دیدم که با آن اندام کوچولو و نحیفش که همیشه یک بلوز چهارخانه پسرانه و یک شلوار کوتاه سگک‌دار آن را می‌پوشاند، کنار دیوار نشسته و به آن تکیه داده و زانوهایش را درحالی که تا کرده و دستهایش را روی زانوهایش گذاشته بود به دیوار آجری و بلند روبرو خیره شده بود و اصلاً حواسش به اطراف نبود. مدتی او را زیر نظر داشتم حتی پلک هم نمی‌زد. آهسته کنارش نشستم و آرام سلام کردم، بدون این که چشمش را بردارد گفت سلام!، طوری که آرامشش را به هم نزنم، آهسته گفتم "روزبه" به چی داری فکر می‌کنی؟ با صدای لطیف و غم‌آلودش که هنوز خیلی از حروف را بچه‌گانه ادا می‌کرد گفت، دارم فکر می‌کنم وقتی بزرگ شدم مهندس می‌شم این دیوارو خراب می‌کنم و همه شما رو می‌برم بیرون! و من درحالی که گریه‌ام گرفته بود، بی‌اختیار او را در آغوش گرفتم، بوسیدم و گفتم تو حتماً باید مهندس بشی و این کارو بکنی خاله‌ها منتظرت می‌مانند.

همیشه وقتی که دیگر خستگی و نیاز به خواب را می‌شد در چهره‌اش بخوانی، معصومانه به آغوش مادرش پناه می‌برد و در بغل او چمباتمه می‌زد تا خوابش بی‌برد و مادرش هم کاملاً این احساس را درک می‌کرد و درحالی که دستهایش را دور او حلقه می‌کرد و صورتش را به پیشانی او تکیه

می داد، نرم و آرام تکان می خورد تا او به خواب برود. چندین بار دیده بودم که در این حال دیالوگ ثابتی بین ”روزبه“ و مادرش انجام می شود و مادر هم همواره با یکی دو جمله کوتاه آن را بی پاسخ می گذارد.

- مادر؟

- چیه عزیزم؟

- پدر کجاست؟

- نمی دونم پسر!

- مادر؟

- بله

چرا پدر اون طوری بود؟

- نمی دونم پسر، بخواب!

و مادر سرانجام او را آرام و خواب می کرد.

یک بار بالاخره از ”اختر“ راز این مکالمه ثابت را پرسیدم، آخر معمای ”روزبه“ برایم مهم بود دلم می خواست می توانستم غم بزرگ او را بین همه تقسیم کنم. او برای تحمل این غم هنوز خیلی کوچک بود.

«اختر خواهش می کنم اگر می توانی به سؤالم جواب بده، پدر روزبه چه شده؟ و چرا او مدام سؤال می کند؟ اختر باانده و محبت نگاهم کرد، از نگاهش احساس کردم انگار او هم می خواهد غمش تقسیم شود و با لبخند غم آلودی گفت موقعی که پاسداران به خانه ریختند و ما را دستگیر کردند همه ما را به زندان بردند، آنها ”روزبه“ را در اتاق شکنجه کنار پدرش می گذارند و او شاهد تمام شکنجه ها و نهایتاً شهادت پدرش در زیر شکنجه بوده، با این که سنش خیلی کم بود ولی به طرز عجیبی آن صحنه ها یادش

مانده و همه‌اش آن صحنه‌ها را مرور می‌کند و به‌همین دلیل مدام از من سؤال می‌کند. من سعی می‌کنم که او فراموش کند، ولی بازهم سؤال می‌کند. داستان "روزبه" و داستان همه روزبه‌ها، مثل هم است. این بدترین دشمن بشر و دزد اعتماد مردم مظلوم ایران، تا کجا شقی و بیرحم است. یاد بچه‌های "عاتقه" افتادم که برایم تعریف کرد، جسم شکنجه‌شده و متلاشی همسرش، مهندس "رحمان علی‌آبادیان" را درحالی که هنوز آخرین بارقه‌های حیات را داشت تیرباران می‌کنند. و سپس پیکر غرقه به‌خونش را پشت وانت می‌اندازند و دو پسر کوچک او "محمد" و "مرتضی" را که هنوز به‌سن دبستان هم نرسیده بودند پشت همان وانت بر بالای پیکر شرحه شرحه پدر می‌نشانند و در شهر بابل می‌گردانند. دشمن بشر با گرداندن آنها می‌خواسته قدرت‌نمایی کند و مردم شهر را مرعوب سازد. "مرتضی" و "محمد" کوچک نیز مثل "روزبه" بار غم خردکننده‌ی را با خود حمل می‌کنند که برایشان معمایی غیرقابل حل است، باین تفاوت که بایستی غمشان رابه تنهایی و بدون مادر تحمل کنند.

پرنده کوچک، گوریل وحشی را فراری داد!

یک‌روز "حاج داوود" باهمان نعره و خرناسه گوریل مانندش وارد بند شد. همه منتظر بودیم ببینیم که این بار دیگر نوبت کیست؟ نفراتی که معمولاً جیره داشتند همواره آماده بودند، ولی "حاجی" این بار سمت آنها نرفت، ناگهان به‌سمت "عاتقه" که "عطیه" را در بغل داشت و چادرش را دور او پیچیده بود برگشت. "عاتقه" متوجه شد و بی‌اختیار بلند شد و ایستاد، انگار با غریزه مادری، خطری که کودکش را تهدید می‌کرد، دریافته بود. او را

محکمتر در آغوشش فشرد. "حاج داوود" که راستی مثل گوریل هیکل گنده و چاق و بلندی هم داشت پنجه ترسناکش را به سمت بچه دراز کرد و پشت گردن او را گرفت و در همان حال و با لحن لمپنی‌اش گفت: «حالا دیگه بچه منافقا رو با نوحه آهنگران می رقصونی؟! چرا با سرودای سازمان نمی رقصه؟! وقتی بردمش زیرهشت رقصیدن یادش می ره»، همه ایستاده بودیم و با خشم و ناباوری به "حاجی" نگاه می کردیم، آیا درست شنیده ایم؟ آیا این جلاد احمق می خواهد بچه ۱۰ ماهه را برای تنبیه به زیرهشت ببرد؟ البته می دانستیم که این برای شکستن مادر بود.

در این هنگام "عاتقه" با قدرت و جسارتی که یک مادر، وقتی خطری را برای فرزندش حس می کند، پیدا می کند، از جا پرید و با یک حرکت سریع "عطیه" کوچولو را از پنجه‌های گول‌آسای "حاجی" بیرون کشید و با تمام قدرتش فریاد زد: «کثافتها! چه می خواهید؟ پدرش را شکنجه کردید و کشتید، ما را اسیر کرده‌اید حالا بچه ۱۰ ماهه را می خواهید شکنجه کنید؟ از خدا شرم کنید! کثافتها! فکر کرده‌اید که کی هستید؟! تو و آن ماده‌سگهایی که به تو گزارش داده‌اند، مگر از روی جنازه من بگذری که دستت به بچه‌ام برسد. "عاتقه" همین‌طور یک نفس جیغ می زد و فحش می داد. "حاجی" که دید اوضاع خیلی به هم ریخته و همه ایستاده‌اند و با غرش و خشم به او نگاه می کنند و عنقریب است که کنترل بند از دستش دربرود، خواست خودش را از تک‌وتا نیندازد و شروع کرد به زمین و زمان و منافق و همه فحش دادن و در همین حال چشمش به طرف "اختر" چرخید.

نمی‌دانم در درون این جلاد چه گذشت که نگاهش روی "اختر" قفل شد. مثل درنده‌یی که ناگهان شکار خود را در چند قدمی‌اش ببیند. شاید

می خواست شکست مفتضحانه‌اش از "عاتقه" را با دیدن "اختر" ببوشاند. "روزبه" کوچولو که تا آن موقع کنار مادرش ایستاده بود، آرام خودش را جلو مادرش کشید و جلو او ایستاد و در حالی که قدش تا زانوی مادرش می‌رسید، دستهایش را باز کرد و آنها را به صورت حائلی برای مادرش قرار داد، بدون این که در چهره‌اش کمترین اثری از ترس دیده شود. به جای ترس، هرچه بود، خشم و جسارت بود و چشم در چشم آن گوریل وحشی دوخته و به آن خیره شده بود.

این عجیب‌ترین نگاهی است که تا به حال دیده‌ام، نمی‌دانم در برق آن نگاه عجیب چه بود که آدم احساس می‌کرد دژخیم با سنگین‌ترین تهاجم روبرو شده و آشکارا جا زده است. انگار همه حرفهایی را که تا دقایقی پیش "عاتقه" در دفاع از کودکش فریاد کشیده بود، این یکی با نگاه خاموشش بازگو می‌کرد، در آن نگاه عجیب، آدم انگار فریادهای در گلومانده پدرش را در زیر شکنجه می‌شنید. هر چه بود، "حاجی" دیگر یارای ایستادن در مقابل "روزبه" کوچولو و نگاه خیره او را نداشت.

درحالی که آثار ضعف و شکست در صدای منحوسش که بی‌اختیار پایین آمده بود، پیدا بود گفت: حالادیکه بچه‌ها تونو می‌اندازین جلو که دست ما رو ببندین؟ نشونتون می‌دم! و با این تهدید از در بیرون رفت. توأبها و جاسوسها هم که دیدند هوا خیلی پس است. از ترس به اتاق خودشان گریختند و در را بستند و تا مدتی آفتابی نشدند. آن روز من به چشم خودم دیدم که مهر و عاطفه مادر و فرزندى در عین پاکی و لطافت، چقدر قدرتمند است و چگونه گوریل وحشی‌ای را از پا می‌اندازد. البته ما می‌دانستیم که این پیروزی، از سوی دژخیم بی‌پاسخ نخواهد ماند.

داستان "زهره"

"زهره چاوشی" یکی از خواهرانی بود که گویا به خاطر این که در دفتر بنی صدر یا یکی از ارگانهای مربوط به او کار می کرد، دستگیر شده بود، اما در زندان که از نزدیک بچه‌های مجاهد را دیده بود، هوادار مجاهدین شده بود. شوهرخواهر و تعدادی از اقوام زهره حزب اللهی و پاسدار بودند و او علی‌رغم این که جرم تعریف شده‌ی نداشت و بنی‌صدر رئیس‌جمهور خود رژیم بوده و کار کردن در ارگانهای مربوط به او اساساً نمی‌توانست جرم باشد، ولی چون در مقابل دژخیمان و اقدامات آنها علیه زندانیان می‌ایستاد و با "حاجی" درمی‌افتاد او را آزاد نمی‌کردند. اقوامش هم برای آزادی او تلاش می‌کردند و "حاجی" چون نمی‌توانست "زهره" را وادار به همکاری و تواب شدن بکند، مستاصل شده بود و می‌گفت تو از این منافقا بدتری و گرنه آزادت می‌کردم. "زهره" از اهالی جنوب شهر و دختری زحمتکش و خودساخته بود و حاضر نبود که زیر بار حرف مزدوران احمقی مثل "حاجی" برود.

"زهره" بسیار ضعیف و مریض بود و به خاطر مشکل معده نمی‌توانست غذای زندان را بخورد و فقط نان خشک و پنیر غذای اصلی او بود. سهم هر کس روزانه حدود ۱۰ گرم پنیر یعنی به اندازه یک جبه قند بود پنیر اضافه نداشتیم ولی روزانه برای بیماران از همین میزان پنیر مقداری را کنار می‌گذاشتیم و بقیه را تقسیم می‌کردیم.

"زهره" به علت بیماری و غذا نخوردن بسیار لاغر و نحیف شده بود و وزن او به زحمت به ۴۰ کیلو می‌رسید ولی با همین جثه کوچک، ایستادگیش در مقابل "حاجی" جنایتکار بسیار تحسین‌برانگیز بود. بچه‌ها او را خیلی

دوست داشتند و احترام فوق‌العاده‌یی برایش قائل بودند. او در همه شرایط همواره یار مجاهدین در سختیها و علیه دشمن بود و هرگز کوتاه نیامد و آخر سر هم در راه رسیدن و پیوستن به مجاهدین، پس از آزادی از زندان به شهادت رسید.

اشکال مختلف آزار و شکنجه مستمر

زندانبانهای دژخیم هرروز آزار و اذیت جدیدی برای خرد کردن زندانی ابداع می‌کردند. ما هم تلاش می‌کردیم که در برابر آنها مقاومت کنیم و شگردهای دشمن را خنثی کنیم. شبها سرد بود و از کانالهای سیستم گرمایشی زندان دود و بویی وحشتناک و بسیار آزاردهنده وارد بند می‌شد. هرچه می‌خواستیم آن را خاموش کنند، نمی‌کردند و ما مجبور بودیم که پنجره‌ها را باز بگذاریم تا خفه نشویم. به‌خصوص بچه‌هایی که آسم داشتند و هیچ امکان دارویی در اختیار نداشتند، گاهی به مرحله خفگی و مرگ می‌رسیدند.

کف بند یک موکت نازک مندرس و سوراخ سوراخ داشت که به اندازه یک پارچه معمولی نازک بود و کف موزاییکی بند هم بسیار سرد بود. بنابراین همه جای کف بند و سلول پتو سربازی انداخته بودیم. برای حل مسأله سرما از موجودی پتوها مشترک استفاده می‌کردیم و طوری تیم‌بندی کرده بودیم که نفراتی هم که پتو نداشتند در تیمها تقسیم شوند. چند پتوی سربازی زیرمان می‌انداختیم و چند پتوی خوب را که خانواده‌ها داده بودند، به‌طور مشترک رویمان می‌کشیدیم و به این ترتیب می‌توانستیم بخوابیم و گر نه سرما قابل تحمل نبود. یک‌شب خوابیده بودیم که به‌بند ریختند و گفتند

هر کس یک پتو بردارد و خارج شود. نمی دانستیم موضوع چیست مگر ما را می خواهند کجا ببرند؟ همه بیرون رفتیم، گفتند روبه دیوار بایستید. این کار هم با مشت و لگد و فحش انجام شد. توابعها هم که عامل اصلی این جریانات بودند، مثل سگهای ولگرد برویایی داشتند و برای "حاج داوود" دژخیم خوش رقصی می کردند.

پس از مدتی انتظار در سرما، بالاخره "حاج داوود" آمد و مجدداً دهان کثیفش را باز کرد و لجنهای ذهنش را به ما نسبت داد و گفت شنیده ام از پتوهای مشترک استفاده می کنید و کارهای آنچنانی با هم می کنید. این جا دانشگاه جمهوری اسلامی است و یک مشت اراجیفی که همیشه نشخوار می کرد، به زبان آورد. مردک هرزه! او یک بار خودش را لو داد و یک روز که خواهران را از بند بیرون آورده و برای تنبیه آنها را با شلاق و کتک روی زمین انداخته و گفته بود که همه از اول تا آخر بند، سینه خیز بروند... بعد به پاسدارانش گفته بود نگاه کن ما آن همه دنبال یک زن می دویدیم، حالا این همه زن زیر دست و پایمان ریخته است.

به هر حال آن شب تا صبح ما را بیرون در سرما نگه داشتند و تمامی پتوها را از ما گرفتند و به هر کس فقط پتوی خودش (که خانواده اش برایش آورده بودند) و یا یک پتوی سربازی دادند. وقتی به بند برگشتیم فوراً تجدید سازماندهی کردیم. اول برای این که دل توابعها خوب آتش بگیرد شروع به خندیدن و خوشحالی کردیم و سپس گفتیم بچه ها شب همه با کلیه وسایل می خواهیم. کلمه کلیه وسایل معنی خاص خود را در زندان داشت مثلاً هر وقت می گفتند فلانی را با کلیه وسایل بردند یا بازجویان و پاسداران می گفتند فلان زندانی با کلیه وسایل، یعنی دیگر او را نخواهی دید حال یا

اعدام و یا هر سرنوشت دیگر، ما هم این کلمه را گاهی در مواقعی به کار می‌بردیم مثل همین قضیه. جاسوسها نفهمیدند موضوع چه می‌تواند باشد، شب دوباره به آرامی یادآوری شد، بچه‌ها، کلیه وسایل! و همه رفتند ساکهایشان را آوردند و هرچه در ساک داشتند پوشیدند و به‌همدیگر هم دادند هر کس سه چهارجفت جوراب باهم و یا دو سه روسری روی هم پوشید و خلاصه هر تعداد که لباس داشتیم، پوشیدیم. خودمان از قیافه‌های خودمان خنده‌مان گرفته بود و کلی خندیدیم و تفریح کردیم، بعد در تیمهای ۵، ۴ نفره پتوها را زیر انداختیم چون زمین واقعاً سرد بود! و بعد بدون پتوی رو، ملافه‌ها و چادرهایمان را رویمان انداخته و خوابیدیم. فقط به‌مریضها پتوی رو داده شد. به این ترتیب هم روی رژیم و جاسوسانش را کم کردیم و هم از سرما نجات پیدا کردیم. دیدن قیافه پر حرص و بور توابعها، گرممان می‌کرد.

هر کاری، ممنوع!

در "قزل" بچه‌ها انواع کارهای دستی زیبا و گاه بسیار هنرمندانه را با امکانات خیلی ساده درست می‌کردند. مثلاً با استفاده از خمیر نان مجسمه‌ها و گل‌های کوچک و بسیار زیبا درست می‌کردند و با جوهر خودکار آنها را رنگ‌آمیزی می‌کردند و در جامسواکی‌های کوچک می‌گذاشتند مثل این که گل‌های ظریف در یک قاب شیشه‌یی ظریف باشد یا از نخهایی که از لباسهای کاموا یا جورابهای پاره می‌شکافتند، قشنگترین کارهای دستی را بافته یا گلدوزی می‌کردند. میل بافتنی هم از دو سنجاق قفلی باز شده درست می‌شد. از سنگ و هسته خرما گردن‌بند و تسبیح و اشیاء زینتی درست می‌کردند و گاهی که امکانش بود آنها را به‌عنوان هدیه به خانواده‌هایشان یا کودکانشان

که در بیرون بودند، می دادند.

اما از آن جا که این یک نوع مقاومت بود و زندانیان از این کارها روحیه می گرفتند، رژیم برای اعمال فشار بیشتر این کارها را ممنوع کرد. اول از روزنامه و کتاب شروع کردند تا به کتابهای مذهبی و نهایتاً قرآن رسیدند. گاهی یک بهانه هم برای آن پیدا می کردند و این ممنوعیت را توجیه می کردند و یا تقصیر آن را به گردن خودمان می انداختند. مثلاً بچه ها جدول روزنامه را با هم حل می کردند، می گفتند این کار اشتراکی و تشکیلاتی است و صفحه جدول روزنامه را برمی داشتند. مدتی بعد گفته می شد از روی نوشته روزنامه ها تحلیل سیاسی علیه رژیم می کنید و روزنامه ممنوع شد. آن هم روزنامه های حکومتی! کتابهای مذهبی را هم گرفتند و گفتند شما تشکیلاتی اینها را می خوانید و می خوانید تا علیه ما تفسیر کنید. قرآن دیگر آخرین کتاب بود و به این آسانی نمی توانستند توجیه کنند که حکومت به اصطلاح جمهوری اسلامی، عده یی را که مدعی است به دانشگاه برده و در حال ارشاد آنهاست، چطور از خواندن قرآن محروم می کند؟ و این مثل تف سربالا برایشان بود، ولی اینها بیشم تراز این بودند. این کار را هم کردند و معطل توجیه آن نشدند. بعد از چندی کاردستی را هم ممنوع کردند. یک چیزهایی را می توانستند بگیرند و ببرند مثل کتاب و قرآن، ولی دیگر این را نمی توانستند، چون با درون تک تک بچه ها که نمی توانستند دریفتند.

موقعی که رژیم با محمل حل جدول اشتراکی، روزنامه ها را جمع کرد، "منیژه" گفت غصه نخورید راه حل این موضوع با من!، آنها می خواهند حال ما را بگیرند، نشانشان می دهیم! و شب دیدیم یک جدول بزرگتر و پرتتر از جدول روزنامه طراحی کرده و تمام سوژه های خنده دار را در آن گنجانده

است. از آن به بعد هم درست کردن جدول یکی از کارهای اصلی او بود که بی وقفه انجام می داد و جدولهای او به راستی جذابتر از جدول روزنامه ها بود. یا در هواخوری می دیدیم یک نفر نشسته و سنگی را آرام آرام به دیوار حیاط می ساید و یکی دو نفر هم از او حفاظت می کردند تا اگر جاسوسی نزدیک شد، اطلاع دهند. این اطلاع هم یک صدا یا اسمی بود که بین خودشان قرارداد می گذاشتند. و به این ترتیب بعد از چند روز یک شیء زیبا با سنگ خلق می شد. بچه ها کاردستی ها را مخفیانه و به کمک هم درست می کردند و نمی گذاشتند رژیم بر آنها غلبه کند و همواره راه دیگری برای ادامه جنگ می یافتند.

خلاصه رژیم هر فنی برای اعمال فشار به کار می برد، بچه ها آن را با یک بدل خنثی می کردند و البته قیمتش را هم با شکنجه شدن و رفتن به سلول انفرادی و امثالهم می پرداختند.

بایکوت و تنبیه توابعها

بچه ها به همین ترتیب شیوه خاص خود را برای مقابله با توابعها و جاسوسها و خنثی کردن آنها داشتند، اولاً هیچ کس با آنها غذا نمی خورد و آنها کنار هر کس می نشستند، او بلند می شد و جایش را عوض می کرد. کسی با آنها حرف نمی زد، یا سلام علیک نمی کرد. در پاسخ هر سؤال آنها فقط بله یا نه گفته می شد. از هر فرصتی برای دست انداختن آنها استفاده می کردیم.

یک بار هواخوری را چند روز قطع کردند، "ناهد" و "آذر" که دو تا از بچه های دانش آموزی و بسیار شلوغ بودند، معمولاً مبتکر دست انداختن خائنین بودند. "آذر" یک بار برای این که حال "گشتاپو" را بگیرد وقتی او

برای کاری وارد بند شده و به سمت هواخوری می‌رفت، فریاد زد بچه‌ها هواخوری بازه، یکمرتبه بچه‌ها مثل همیشه برای این که زودتر به‌در هواخوری برسند و از طرفی لباسها هم چند روز بود که بیرون مانده بود، به‌طرف در و به سمت "گشتاپو" هجوم بردند و او را هل داده و عمداً فشار می‌دادند و او داشت از ترس قبض‌روح می‌شد، با سروروی به‌هم ریخته و عینک آویزان خودش را از لابلای بچه‌ها بیرون کشید و به‌زیر هشت پناه برد. بچه‌ها وقتی دیدند هواخوری باز نیست غرولندکنان برگشتند، "گشتاپو" وقتی کمی به‌خودش مسلط شد، برگشت و با حالت بازجو به‌آذر گفت، خانوم، چرا گفتمی هواخوری بازه؟! آذر درحالی که قیافه‌حق‌بجانبی گرفته بود، از موضع بالا گفت، وا! من کی گفتم؟ من فقط سؤال کردم، پرسیدم بچه‌ها.... هواخوری بازه؟ و شلیک خنده بچه‌ها بلند شد. قیافه کلافه "گشتاپو" واقعاً دیدنی بود.

یک‌بار هم "لاجوردی" جلاد همراه با "موسوی اردبیلی" و "هادی خامنه‌ای" و چند شکنجه‌گر دیگر برای سرکشی به‌بند آمده بودند. آنها به‌دلیل کمبود تواب چند نفر پاسدار و تواب را از سایر بندها جمع کرده و به‌بند ما آوردند تا وقتی اکیپ جلادان می‌رسد شعار بدهند. چون ما شعار نمی‌دادیم. وقتی آنها وارد شدند این چند نفر شروع کردند به‌شعار دادن و می‌گفتند، «صل علی محمد، بوی بهشتی آمد»، ناگهان ناهید گفت بچه‌ها خفه شدیم از این بو، لطفاً یکی در اون توالت رو ببند، به‌زور خود را کنترل کردیم که باصدای بلند نخندیم و توابها جرأت این که این را لو بدهند نداشتند و از طرفی نمی‌دانستند که کی این حرف را زد.

"منیژه شاکری" هم یک دانش‌آموز ۱۵ ساله بسیار سرزنده و شاداب و

باهوش بود. او هم ابتکارات جالبی برای دست انداختن جاسوسها داشت. مثلاً اسم یک خائن را "پی جی" یا "جادوگر" گذاشته بود "پی جی" یک عینک قاب سیاه کلفت داشت که روی دماغ درازش می گذاشت و واقعاً شبیه پیرزنان جادوگر می شد، "منیژه" هرشب یک بلایی به سر او می آورد مثلاً مدت‌ها وقتی "پی جی" از خواب بلند می شد، می دید یک جارو که به دم آن چوبی هم بسته شده بالای سرش است. "منیژه" می گفت وسیله نقلیه اش را بالای سرش پارک کرده ام و باعث خنده و تفریح بچه‌ها می شد. اما خود "پی جی" نمی فهمید موضوع چیست تا بالاخره متوجه شد که جادوگر که می گویند منظور خود اوست، گریه کنان شکایت به "حاجی" برد و می گفت منافقا به من می گن "پی جی" و ما در سلولها داشتیم از خنده منفجر می شدیم و التماس می کرد که "حاجی" او را از این بند نجات بدهد که بالاخره او را از بند ما منتقل کردند.

"ارشاد" اجباری

در "قرل" هم مثل "اوین" بعضی شبها برنامه به اصطلاح "ارشاد" بود یعنی آخوندی یا شبه آخوندی برای ارشاد ما می آمد. همه ما را به زور از بندها خارج کرده و در راهرو در مقابل بند خودمان می نشاندند و سپس مزخرفات مبتذل و مهوع آنها شروع می شد. یک آخوند جوان بی‌عمامه چند شب تلاش می کرد ما را به مناظره دعوت کند و دیگر به التماس افتاده بود فکر می کنم در صورت موفقیت در کارش یعنی در صورت وارد کردن ما به تئاتری که راه انداخته بودند، مالی یا مقامی در حکومت به او می رسید، چون وقتی جواب نگرفت و از مرحله تضرع و التماس هم عبور کرد، شروع به فحش دادن و

به کار بردن کلماتی درست مانند بازجوها که هنگام شکنجه استفاده می کردند، کرد. به این ترتیب فهمیدیم طرف بازجویی است که حالا نقابش را برداشته و نقش یک معلم ارشادکننده در راه خدا را بازی می کند.

”حاجی“ که احساس می کرد در پروژه تواب سازی و درهم شکستن بچه ها شکست خورده، مثل مار زخم خورده به خود می پیچید، با آن هیکل غول آسایش درست مثل یک گوریل راه می رفت، دیوانه وار عربده می کشید و فحش می داد. او وقتی داشت از کنار بچه های بند ما عبور می کرد و ما بلند شده بودیم که به بند برگردیم، ناگهان مشت محکمی به سریکی از بچه ها کوبید. او که کنار دیوار ایستاده بود سرش محکم به دیوار خورد و بیهوش نقش بر زمین شد. او را بلند کردیم و به داخل بند بردیم، هنوز بیهوش بود و پیشانی در محل اصابت به دیوار ورم کرده بود هرچه اصرار کردیم، او را به بهداری نبردند و ما تا صبح بالای سر او نشستیم و کمپرس آب سرد روی سرش گذاشتیم، چون خطر ضربه مغزی بود. او ۲، ۳ ساعت بعد به هوش آمد، ولی کماکان ۲۴ ساعت خودمان او را زیر نظر داشتیم که خوشبختانه به خیر گذشت.

برای این جنایتکاران هیچ محدودیتی در جنایت و نابود کردن زندانیان وجود نداشت. خمینی دست آنها را مطلقاً باز گذاشته بود تا برای در هم شکستن زندانیان هر بلایی سر آنها بیاورند و در فتوایی خیالشان را راحت کرده بود که جان و مال و ناموس هیچ یک از ”منافقین“ هیچ ارزشی ندارد و اگر کسی زیر شکنجه جان بدهد، کسی مسئول نیست. ما هم این را می دانستیم و برای همین تلاش می کردیم هر کاری را جمعی انجام بدهیم و کسی تکی کاری نکند و شاخص نشود. چون به هر حال به صورت جمعی

دستشان بسته تر بود. برای کارها و اقدامات جمعی هم به طور علنی نمی توانستیم کاری بکنیم. چون رژیم هم هر وقت می خواست به طور جدی دست ما را ببندد، به بقیه فشار می آورد مثلاً اگر یک نفر به برنامه نمی رفت علاوه بر شکنجه ویژه او، تمام نفرات همان سلول را تنبیه می کرد. چیزی که برای بچه ها خیلی عذاب آور بود و نمی خواستند به خاطر خودشان کس دیگری شکنجه شود.

قفس

از فروردین سال ۶۲، تعدادی از زنان زندانی مقاوم، از جمله "شکر" را برای تنبیه به گوهردشت بردند. آنها ممنوع‌الملاقات بودند و جایشان مشخص نبود و وقتی خانواده‌هایشان مراجعه می‌کردند، آنها را سر می‌دواندند و خانواده‌ها دربدر به دنبال بچه‌هایشان در جلو زندانها سرگردان بودند. بعدها مشخص شد که آنها را به شکنجه‌گاههای مخصوصی که به واحد مسکونی معروف شد و در واقع هنوز کسی از وجود آنها اطلاع نداشت، برده بودند. این واحدها در زندان قزل حصار بود و گویا قبلاً واحدهای مورد استفاده پرسنل زندان یا محلهای کار متروکه بوده است. این خواهران حدود یک‌سال در واحد مسکونی زیر دهشتناکترین شکنجه‌ها قرار گرفته و سپس به اوین منتقل شده بودند. آنها را پس از یک سری بازجویی و شکنجه در بندهای انفرادی اوین دوباره به واحد یک قزل حصار، به محلهایی که بعدها به قفس معروف

شد منتقل کردند. تا آن موقع، بند "قیامت" قفسها و واحد مسکونی رو نشده و همه از آن خبر نداشتند. ما زندانیان قزل حصار نیز به طور عام از آن بی اطلاع بودیم. همین قدر می دانستیم که بندهای تنیهی در واحد یک به راه افتاده و تعدادی از برادران را نیز به آن جا برده اند، ولی از کم و کیف آن بی اطلاع بودیم.

تا این که در یکی از روزهای بهمن ۶۲، یک روز ما را برای برنامه "ارشاد" در واحد، از بندها بیرون کشیدند. ما منتظر یک آخوند یا شبه آخوند دیگر بودیم که بیاید برایمان سخنرانی کند، اما ناگهان با بهت و حیرت دیدیم چندتن زندانیان غیر مذهبی بند ما را که به دلیل نماز نخواندن، یک هفته قبل از بند برده بودند و ما نمی دانستیم کجا رفته اند، در برابر ما در حال گریه و زاری هستند. آنها پشت میکروفن می گفتند «مؤمن به اسلام شده، به شدت از کارهایی که علیه "اسلام عزیز" و "حاج آقا"ی مهربان کرده اند، عذر تقصیر می خواهند و از این که کسانشان اعدام شده اند، هیچ ناراحتی از "اسلام" و آخوندها و پاسداران ندارند. چون آنها فقط ماشه را چکانده اند! این که مهم نیست! عامل اصلی آمریکا و اسرائیل و چین و شوروی و چند کشور دیگر هستند!

انتقال به "قفس"

آن شب با احساسی تلخ به بند برگشتیم، می دانستیم این به اصطلاح پیروزی رژیم، پیامدهای جدی برای همه ما دارد. از فردا صبح جاسوسها به طرز عجیبی پررو شده و پایچ بچه ها می شدند و بی دلیل به آزار و اذیت ما می پرداختند. ما سعی می کردیم درگیر نشویم، آن روز طبق برنامه حمام گرم

شده بود و ما طبق معمول آب گرم برداشتیم که چای حمام درست کنیم، ناگهان حدود ۱۵ نفر از جمله "اعظم"، "سارا"، "جمیله" و دیگران که اسمشان یادم نیست را صدا زدند و بیرون بردند، فضا به شدت ملتهب بود. "طاووس" یکی از توابعها به سمت من آمد و با وقاحت گفت: «خوب شد! تا شما باشید چای تشکیلاتی درست نکنید!» بی شرفها همین چند سطل آب حمام را هم بهانه قرار دادند که بیچه‌ها را زیر شکنجه ببرند.

به او گفتم خفه شو آشغال! چنان توی دهانت می‌زنم که پر خون بشه، گم شو از جلو چشمم! بوزینه کاسه‌لیس هرزه! از این فحشها که دادم، دلم حسابی خنک شد و سبک شدم. او رفت و چند دقیقه بعد مرا هم صدا کردند. خوشحال شدم، چون دلم نمی‌خواست که آن دوستانم بروند و من بمانم. بیچه‌ها با نگرانی نگاهم می‌کردند و کمک می‌کردند که از لباسهایم چیزی کم نبرم چون هوا سرد بود. من هم هر چه داشتم پوشیدم چون دیگر برگشتی متصور نبود، "عاتقه" و "مریم" و بقیه، ساکت و نگران و اغلب با چشمهایی پر از اشک بدرقه‌ام می‌کردند. فکر کردم دلم چقدر برای "عطیه" مامانی تنگ خواهد شد. مرا زیرهشت برده، چشمم را بستند و کنار بقیه روبه‌دیوار قرار دادند. "حاجی" آن‌جا بود و سروصدا می‌آمد. مدتی بعد صدای منحوسش آمد که گفت: «خب، سرده‌ت منافقا اینان؟، باشه یه جایی می‌رن که دیگه یا آدم می‌شن یا می‌میرند. به‌به! چه دستگاه تواب‌درست کنی راه انداخته‌ام!» و یک سری مهملات همیشگی‌اش را تکرار کرد. بعد ما را به سمت در خروجی بردند و سوار ماشین کردند بعد از مسافت کوتاهی پیاده کردند مجدداً وارد ساختمان دیگری مشابه همان واحد ۳ شدیم که بعد فهمیدم واحد ۱ است. ما را به‌صورت جداگانه نمی‌دانم چند ساعت همان‌جا رو به‌دیوار به‌حالت ایستاده

نگه داشتند. بعد بالاخره "حاجی" آمد و شروع کرد. من ژاکت کلفتی را که خاله‌ام برایم بافته و فرستاده بود پوشیده بودم. بالای سرم که رسید گفتم این کیه؟ و سپس گفتم نیگا کن چه هیکلی داره! معلومه که بادی گارده! و با کابل سنگینی که در دستش بود، محکم به سرم کوبید، سرم گیج رفت ولی سعی کردم نیفتم و ضعف نشان ندهم. داشتم فکر می‌کردم این چیست که دارم با آن کتک می‌خورم. اما ضربه‌های سنگین یکی بعد از دیگری فرود می‌آمد و امکان تمرکز نمی‌داد، گیج شده بودم و سرم به شدت درد گرفته بود فقط ناخودآگاه صورتم را می‌پوشاندم که ضربات به صورتم نخورد، چون احساس می‌کردم به هر جای صورتم که بخورد داغان می‌کند که درست هم بود. وقتی ناله‌ام در آمد "حاج داوود" جلاد دست کشید و گفت ببردش! آنها چند دور دور مرا دور خودم چرخاندند تا من متوجه نشوم به کدام سمت می‌روم ولی من شمردم و متوجه شدم به کدام سمت می‌روم. برای زندانی خیلی مهم است که زمان و مکان را گم نکند، یعنی همیشه تصویر و تصویری از مکان خودش و روز و تاریخ داشته باشد، با این که آموزش خاصی کسی در این مورد به من نداده بود، اما بنا به تجربه و شاید هم غریزه، اهمیت آن را دریافته بودم. به هر حال، مرا به سمت راست در زیرهشت برده و در اتاقی خالی قرار دادند. نمی‌دانم چه مدت بعد آمدند و مرا به سمت داخل راهرو و محل بندها بردند و در اوایل راهرو در سمت چپ وارد سالن یا اتاقی کردند و به زنی که آنجا بود تحویل دادند. آن زن مرا برد در جایی بین دو تا تخته که بافاصله حدود نیم‌متر از هم به حالت عمودی قرار داده بودند، نشانند. هوا به شدت گرم و دم کرده بود و بوی حمام می‌آمد. چشمم کماکان با چشم‌بند بسته بود. دستی به سرم کشیدم، جای ضربات کابل به اندازه چند

سانت بالا آمده و سرم راه راه شده بود، طوری که از روی روسری و چادر هم قابل لمس بود، ولی دردی حس نمی کردم احتمالاً بیحس شده بود. فکر می کردم بقیه چی شدند و کجا رفتند؟ از فضای خفقان آور آن جا داشت حالم به هم می خورد و نمی دانم در اثر آن ضربه ها بود یا واقعاً هوا غیر قابل تحمل بود که حالم به هم خورد و بیهوش شدم. یادم نیست که آیا مرا به جایی بردند یا نه ولی در ذهنم هست که آن جا در داخل همان اتاق بزرگی که من در مرکز نشسته بودم، در مسافتی از سمت راست یک حمام بود که دوش آب گرم آن باز بود، شاید هم یک شیر معمولی آب گرم بود و همان زن داشت چیزهایی را می شست ولی دیگر چیزی یادم نیست. حدود یک هفته در همان وضعیت آن جا بودم و اجازه نداشتم چادر و روسری و چشم بند را باز کنم. سرفه هم نباید می کردم. حرف هم نباید می زدم و اگر مسأله اورژانسی داشتم باید دست بلند می کردم، تمام مدت فقط به حالت نشسته بودم. عجیب است! چرا نمی گذارند حداقل دراز بکشم؟ حالم بد است! بین همین دو تا تخته هم می شود دراز کشید، مثل تابوت بود. فکر کنم آن جا بند یا اتاق کوچکی بود که حمام داشت یا شاید اصلاً حمام بود و از آن استفاده می شد. هوای آن جا عذاب می داد، کلافه شده بودم، تاکی می خواهند چشم بندم را باز نکنند؟ حتماً این جا موقت هستم و وقتی به جای دیگری رفتم چشم بندم را باز می کنم گاهی از فرط خفقان آور بودن هوا، احساس می کردم دارم می میرم، ولی نمی دانم چه مدت بعد بیدار می شدم و می دیدم آخ نمرده ام. احتمالاً در همان حالت نشسته از حال می رفتم. حتماً اثر ضربه ها بود و گرنه چرا باید از حال بروم؟ چند روزی، احتمالاً یک هفته آن جا بودم. یک روز آمدند گفتند بلندشو و مرا از آن اتاق خارج کردند وقتی خارج شدم احساس کردم که

نفسم باز شد و حالا حواسم درست کار می‌کند. هنوز نفهمیده‌ام که آن یک هفته چطور گذشت فقط بعضی لحظات آن یادم مانده است حتی از آن زن نیز هیچ چیز به یاد نمی‌آورم. مرا به سمت زیرهشت بردند، در سمت چپ وارد اتاق بزرگی شدیم و مرا تحویل یک زن دیگر دادند. گفتند که چادر و چشم‌بندم را بردارم، چشم‌بندم را برداشتم. یک مرتبه یکه خوردم "کیانوش" بود، یکی از همان دختران "مبارز" که برای ما "چه گوارا" شده بود، حالا مقنعه و چادر سیاه پوشیده بود و می‌خواست مرا بازرسی بدنی کند. قیافه‌اش عیناً شبیه زنان پاسدار شده بود. عجب روزگاری! مبارز سرسخت دوهفته پیش تبدیل به زن پاسدار شده بود. سعی کرد در چشم‌هایم نگاه نکند و همان‌طور که بازرسی بدنی می‌کرد مثلاً مرا نصیحت هم می‌کرد. کلی مزخرف گفت و یک‌جا هم گفت مردم بیرون به امثال ما نیاز دارند چرا باید این‌جا باشیم؟ به‌او گفتم مردم به آشغالهایی مثل تو نیاز ندارند! نگران مردم نباش! کار خودت را بکن! دیگر خفه شد و این آخرین جمله‌ی بود که به‌او گفتم. مرا داخل بند برد و در جای مشابه جای قبلی با همان شرایط نشستم. یعنی چادر و چشم‌بند و به‌حالت نشسته، نزدیک و روبه‌دیوار دربین دو تخته که به‌صورت عمودی با فاصله نیم‌متر در دو طرف من قرار گرفته بود، درست مثل یک تابوت بدون سقف. حالا دیگر حواسم درست کار می‌کرد. هوای این‌جا هم سرد بود. فهمیدم دستگاه تواب‌سازی "حاجی" این محل و محل‌های مشابه است. کثافتها! فکر کرده‌اند با ما هم می‌توانند از این بازیها بکنند! احمقها به تولید انبوه این دستگاه بسیار خوشبین و بسیار مطمئن بودند. یاد "مسعود" افتادم. انگار یاد او منتظر این لحظه بود. یاد ۸ سال شکنجه و رنج او افتادم و فریادش در امجدیه در خاطر

پیچید، او را در کنارم احساس می‌کردم، یاد سلول و یاد بازجویی در شعبه، یاد آن شب که اعدام ۱۲۰ نفر و یاد آن شب که تیر خلاص ۲۲۰ نفر را شمردیم. یاد شب اعدام "تهمینه" و "طوبی" و "کبری"، نه امکان ندارد، خدای مجاهدین گفته "لا یكلف الله نفساً الاّ وسعها" بر دوش هیچ کس بیش از طاقتش نمی‌گذارم. پس خود خدا بر من این تکلیف را تعیین کرده و حتماً می‌داند که ظرفیتش را دارم، پس می‌توانم!

این افکار انگار روح تازه‌یی در کالبدم دمید! تا چند ساعت پیش فشار چشم‌بند برایم مثل فشار قبر عذاب‌آور بود و در درونم فریاد می‌زدم آخر کی این چشم‌بند لعنتی را از چشمم برمی‌دارند؟ و حالا داشتم خودم را برای زندگی همراه با چشم‌بند آماده می‌کردم!

"حاجی" کثیف! داغ این که بتوانی بر یک مجاهد پیروز بشوی را بر دلت می‌گذاریم. احساس می‌کردم سلاحی خیلی قوی دارم و با تمام کینه‌ام به قلب و مغز این جانور شلیک می‌کنم. به طرز عجیبی احساس پیروزی و سرشاری می‌کردم.

روزها همین‌طور می‌گذشت، "حاجی" هر روز در سکوت برای چک دستگاهش می‌آمد. وجود کثیفش را حس می‌کردم، ولی بی‌فایده بود. دستگاه تواب‌سازی دچار نقص فنی جدی شده بود و از تولید انبوهی که به قول خودش مبارزین قبلی برایش نمونه داده بودند، خبری نبود.

برنامه این‌طور بود که از سپیده صبح، ساعت بین ۵ و ۶ با اذان صبح باید بیدار می‌شدیم، ۳ دقیقه دستشویی و وضو و ۵ دقیقه نماز و بعد داخل قفس می‌نشستیم و همان‌جا صبحانه می‌خوردیم، تا ظهر باز ۳ دقیقه دستشویی و سپس نماز و باز قفس و ناهار و ساعت نمی‌دانم کی، ۳ دقیقه دستشویی و

وضو، بعد نماز و شام و باز می‌نشستیم تا ساعت ۱۲، بعد می‌توانستیم دراز بکشیم و بخوابیم. معمولاً بین ۴ تا ۵ ساعت خواب و باز روز بعد، روزها و هفته‌ها و ماهها... همین‌طور پایان ناپذیر می‌آمدند و می‌رفتند و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد و خبری از جایی نمی‌رسید.

برای نماز چند پتو سربازی را در گوشه‌یی به‌صورت پاراوان درست کرده و داخل آن را به‌صورت اتاقک کوچکی درآورده بودند. برای نماز که می‌رفتم وقتی حس می‌کردم کسی مواظب نیست، از لای پتو بیرون را نگاه می‌کردم. این‌جا یک زورخانه بود و گود هم داشت یعنی محل ورزش و زورخانه این واحد بود. بعداً دیدم که عین همین سیستم هم در واحد ۳ بود. اطراف و دورتادور دیوار را هر نیم‌متر با همین تخته‌ها که کنار هم چیده بودند، تعداد زیادی قفس درست کرده بودند، حدود ۸۰، ۹۰ تا که داخل هر کدام یک نفر رو به‌دیوار نشسته بود. داخل گود وسایل و ساک بچه‌هایی که در قفسها بودند، گذاشته شده بود که سعی می‌کردم از روی نشانی‌های ساک بچه‌ها بفهمم چه کسانی را آورده‌اند. محل توابها که دونفر بودند در وسط اتاق و کنار گود بود. یک چراغ خوراکی هم داشتند که روی آن برای خودشان چای و غذا درست می‌کردند. اتاق به‌صورت مستطیل بود که در ورودی آن در وسط یکی از اضلاع بزرگ مستطیل قرار داشت. از در که وارد می‌شدی، دستشویی در سمت راست و گود زورخانه در سمت چپ بود. توابها روبروی در ورودی در وسط سالن مستقر بودند. جای من سمت چپ با فاصله ۵ متر از در ورودی بود و قبل از قفس من، حدود ۵، ۶ قفس دیگر بود.

محل نماز در سمت چپ بعد از گود و چسبیده به‌دیوار ضلع کوچک

مستطیل درست بین دو پنجره بود که وقتی برای نماز می‌رفتیم و چشم‌بند را باز می‌کردیم برج نگهبانی و پاسدار نگهبان آن دیده می‌شد. به این ترتیب به‌طور کامل به‌اتاق و موقعیت آن اشراف داشتم و هر روز چک می‌کردم که کدام محل خالی شده، آیا نفر جدید آمده یا خیر؟ هر روز نوار نوحه گوشخراش "آهنگران" و سایر نوحه‌خوانها را می‌گذاشتند و بر طبل جنگ می‌کوبیدند. اخبار سراسر پیروزی رژیم در جبهه‌های "حق علیه باطل" هم مدام براه بود و شب و روز از بلندگو پخش می‌شد. برنامه واحد "ارشاد" هم که خوشبختانه رفتن به آن برایمان ممنوع بود، صدایش برایمان پخش می‌شد که از حوادث عقب نباشیم.

روزها و شبهای قفس

پخش قرآن و اذان و اخبار که از بلندگو هر روز ظهر پخش می‌شد این حسن را داشت که از طریق آن می‌توانستم همواره تاریخ را بدانم و حساب روزهایم را داشته باشم. این خودش امتیاز بزرگی بود. بقیه مدت سکوت بود و سکوت... این سکوت اول خیلی خودش را نشان نمی‌داد یعنی نمی‌فهمیدم که چه کارایی برای دژخیمان دارد، ولی به‌مرور فهمیدم که یک شیوه مؤثر شکنجه و فشار دائم است که مغز آدم را مختل می‌کند. "حاجی" می‌آمد و می‌گفت خوب فکر کنید تا سرعقل بیایید این‌جا قیامت است.

دنیای بیخبری، دنیای وحشتناکی است. خدایا سر بچه‌های دیگر چه بلایی آمده؟ چه وضعی دارند؟ با ما چه می‌خواهند بکنند؟ ما را که از این‌جا بیرون نخواهند برد، پس چرا اعدامان نمی‌کنند؟ مادر و پدرم چه می‌کنند؟ کجا دارند دنبالم میگردند؟ ... افکار گوناگون به‌مغزم هجوم می‌آورد و در

دروم غوغای عجیبی برپا بود. دلم می‌خواست با کسی حرف بزنم، ولی کسی جز خودم و خدا وجود نداشت. با او حرف می‌زدم و با او درددل می‌کردم و گریه می‌کردم و از او کمک می‌خواستم که مرا استوار نگهدارد و نگذارد سرم نزد دشمن خم شود.

به قرآن که روزانه قبل از نماز از رادیو پخش می‌شد، به‌دقت گوش می‌کردم و در بارهٔ معنی آن فکر می‌کردم و پاسخم را از خدا می‌گرفتم. و برای مدتی آرامش پیدا می‌کردم.

هیچ چیز به‌اندازه بسته بودن چشم‌هایم آزارم نمی‌داد. چرا این چشم‌بند لعنتی را باز نمی‌کنند؟ چشم‌بند بیشترین تأثیر را در قطع کردن آدم از دنیای بیرون داشت و بیشتر آدم را وادار می‌کرد که به‌درون خودش برود. به‌این ترتیب آنها ما را از مهمترین حس، یعنی بینایی و مهمترین عامل ارتباط با دنیای خارج از خود محروم کرده بودند. به‌خودم می‌گفتم اگر این چشم‌بند نبود، می‌شد شرایط این‌جا را صدسال هم تحمل کرد این لعنتی اعصابم را خرد کرده بود. موقع نماز که برای دقایقی چشم‌بند نداشتم و می‌توانستم از پنجره برج نگهبانی را ببینم، به‌آن پاسداری که نگهبان برج بود نگاه می‌کردم و به‌او که می‌توانست همه‌جا را ببیند، حسودیم می‌شد.

حتی موقع خوابیدن هم باید چشم‌بند روی چشم‌مان بود. بدترین وضعیت این بود که به‌بیخوابی دچار بشوم. مدتی بود که هجوم سیل آسای همان افکار و این‌که گویا دیگر هیچ چشم‌اندازی برای پایان این وضعیت وجود ندارد، نمی‌گذاشت بخوابم با این‌که خیلی خسته بودم و برای همین لحظه‌که بتوانم دراز بکشم و بخوابم ثانیه‌ها را می‌شمردم، حالا که زمانش رسیده بود، نمی‌توانستم بخوابم به‌هرطرف می‌چرخیدم همان تونل تاریک و

بی پایان را بدون هیچ روزنه‌یی، در مقابل خودم می‌دیدم و یک مرتبه می‌دیدم صبح شده و روزی دیگر شروع شده، خدایا، حالا این روز را با این همه خستگی چطور به شب برسانم؟ در یکی از همین شبها ناگهان یکی از بچه‌ها فریاد زد و حرفهای بی‌ربطی را با گریه و خنده گفت. این چندمین مورد بود که تعادل روانی بچه‌ها بهم می‌ریخت. به خودم آمدم، "حاجی" با بستن چشم و فشار روی اعصاب و فکر و خیال، همین را می‌خواهد. می‌خواهد تعادل ما را بهم بزند و ما را درهم بشکنند. من باید سعی کنم شبها بخوابم و گرنه من هم نامتعادل خواهم شد.

از خودم می‌ترسیدم، می‌ترسیدم ببرم و نکشم. می‌ترسیدم کارم اول به‌زانو زدن در مقابل دژخیم و بعد به‌خیانت بکشد. آیا من هم یکی از همین موجودات نفرت‌انگیز که برای راحتی و زنده ماندن خود حاضرند همه را به کشتن بدهند، خواهم شد؟! نه!... خدایا نه! به فریادم برس! مگر خودت نگفته‌ای که بیش از طاقت افراد بر دوششان نمی‌گذارم؟ مگر نمی‌بینی که طاقتم زیر این بار به‌انتها رسیده؟ مگر خودت نگفته‌ای که از رگ گردن به بند گانم نزدیکترم؟ مگر نگفته‌ای که اگر مرا بخوانند، کمکشان می‌کنم؟ پس خدایا کمکم کن! کمکم کن! و بعد انگار آرام می‌گرفتم. به خودم می‌گفتم هنگامه خدا که دروغ نیست، خدا که ظالم نیست، لابد طاقتش را داری، مگر تا حالا تحمل نکرده‌ای؟ پس می‌توانی؟ تو که نمی‌خواهی مثل این آشغالها بشوی؟ می‌توانی بشوی؟ نه! پس محکم باش! اراده کن! سعی کن شبها بخوابی! راهش را پیدا کن! دشمن می‌خواهد که تو عاجز بشوی، تسلیم بشوی! و تازه مگر دست از سرت برمی‌دارد؟ تا ته‌ته لجنزار خیانت و جنایت می‌برد. و... تصمیم گرفتم شب که شد بخوابم و گفتم فکر کردن تمام! فقط

به این فکر کن که بخوابی! شروع کردم با خودم شماره کردن، از درختهای محللمان تا پنجره‌ها و شیشه‌های خانه‌مان که یادم بود و بعد تعداد پنجره‌های خوابگاه دانشجویی و بعد تعداد بخشهای بیمارستان که از اول در آن جا ها کار کرده بودم. فقط می‌شمردم و می‌شمردم و نمی‌دانم که کی خوابم برد و بیخوابی کشنده به‌تمام رسید. پیروز شده بودم!

روز خیلی طولانی بود. برای گذران روز و کوتاه شدن آن، روز را تقسیم کرده بودم. به‌خصوص که صبح زود ما را بیدار می‌کردند و بایستی بلند می‌شدیم و می‌نشستیم. معمولاً از ساعت ۵، ۶ صبح، روز طولانی شروع می‌شد.

گاهی از شدت فکر و حرف زدن با خودم، خسته می‌شدم. سرم را روی زانوهایم می‌گذاشتم و خوابم می‌برد ولی زن پاسدار با ضربه‌یی به‌سرم می‌گفت نخواب! خوابیدن ممنوع بود و گاهی در همان حال نیز یک‌مرتبه کتک می‌خوردی و بدترین چیز این بود که در حالی که بی‌خبر از همه دنیا در عالم خودت بودی، یک‌مرتبه ضربه‌یی مثل پتک بر سرت فرود می‌آمد و سرت را به‌دیوار مقابل می‌کوبید! تا مدتی مثل برق گرفته‌ها گیج و منگ بودی و نمی‌توانستی بفهمی که کجایی و چه می‌کنی.

خوابیدن و حتی چرت زدن در طول روز و شب قبل از ساعت ۱۲ ممنوع بود و به‌همین جرم، یک‌مرتبه و بی‌هوا کتک می‌خوردی و این بدترین شوک بود. هم‌چنین باید طوری می‌نشستی که سرت از ارتفاع دیواره‌های قفس که نیم‌متر بود، بیرون نیاید، اگر بیرون می‌آمد ضربات کابل و مشت‌ها و لگدهای پاسداران مجبور می‌کرد که سرت را خم کنی، بنابراین برای افرادی که مثل من قدشان بلند بود، نشستن با خم شدن توام بود که این فشار

جسمی را مضاعف می کرد.

همین طور موقع غذا خوردن هیچ گونه صدایی مثل برخورد قاشق به بشقاب نیابتی شنیده شود، اگر می شد، متهم به ارتباط با قفس بغلی از طریق موریس زدن شده و کتک و شکنجه در راه بود. همیشه و در هر لحظه، آدم در انتظار اتفاق و حادثه‌یی بود و احساس عدم امنیت و ترس از یک خطر غیرمنتظره حالت اضطراب دائمی در فرد ایجاد می کرد. در این شرایط، ثانیه‌ها به ساعت تبدیل می شد. فکر می کردم خدایا تا کی می توانم طاقت بیاورم.

تصمیم گرفتم هر وقت احساس کردم که دارم نامتعادل می شوم خودکشی کنم. طرحی برای خودکشی آماده کرده بودم. خودسوزی با چراغ خوراک‌پزی، که متعلق به زنان پاسدار بود چون همواره روشن بود پس نفت هم داشت شعله هم داشت. قسم خورده بودم که قبل از این کار آن دو جاسوس کثیف را در همان جا با کوبیدن سرهای کثیفشان روی زمین و سوزاندن آنها همراه با خودم، بکشم.

”حاجی“ هر روز برای چک دستگاهش می آمد و برای درهم شکستن ما لغز می خواند که هیچ کس به فریادتان نمی رسد، مسعود جانتان هم نیست. مگر این که خودتان اراده کنید و بخواهید آدم شوید. در منطق دژخیم همه کلمات معکوس است. «اراده کنید» یعنی این که تسلیم شوید! آدم شوید هم یعنی این که تبدیل به لاشخور بشوید! جاسوس و تواب بشوید.

”حاجی“ هر روز براساس گزارش توابها یا برنامه ای که خودش داشت تعدادی را انتخاب می کرد، بیرون می برد و کتک می زد و دستور می داد که توبه کنند. تعدادی را هم که جاسوسها گزارش کرده بودند همان جا در قفس مورد آزار و شکنجه قرار می داد. گاهی بی صدا می آمد و یکمرتبه

یک نفر را زیر مشت و لگد می گرفت. یک دفعه که آمده بود ناگهان صدای یک ضربه و همزمان یک صدای هق و برخورد محکم سر نفر کناری ام به دیوار روبرو به گوش رسید و بعد عربده "حاجی" در فضا پیچید که فحش می داد و می گفت هنوز آدم نشدی؟! و... هیچ صدایی از نفر کناری ام نمی شنیدم.

یک روز هم من سوژه حمله بودم. ناگهان احساس کردم یک وزنه سنگینی محکم به سرم خورد و انگار گردنم در سینه ام فرو رفت، گیج شدم، چشمم سیاهی رفت و بعد نعره "حاج داوود" را شنیدم که یک چیزهایی می گفت. با مشت سنگین و غول آسایش بی هوا به سرم کوبیده بود.

فکر می کردم که دشمن چقدر بیرحم است چقدر از ما کینه دارد. احساس می کردم که می خواهد مرا له کند و تحقیر کند و همین احساس هر بار به من بیشتر انگیزه می داد.

چقدر از این توأبها و جاسوسها متنفرم، اگر سلاح داشتم قبل از "حاج داوود" جلاد، آن "گشتاپو" یا آن یکی دیگر را می کشتم. چون این آدم فروشان گزارش می کردند فلانی با قفس بغل دستی با ضربه قاشق به بشقاب غذا موریس زده است. این گزارش موقعی ساخته می شد که حین غذا خوردن آن هم با چشم بسته، قاشق به بشقاب خورده بود. یا با سرفه و عطسه علامت داده است و از این مزخرفات! حتی عطسه نمی توانستیم بکنیم.

شرایط سخت بود گاهی طاقتم تمام می شد و کلافه می شدم! آخ این چشم بند لعنتی! احساس می کردم مژه هایم در چشمهایم فرو می رود، دلم می خواست چشم نداشتم تا احساسشان نکنم. خدایا کمکم کن! تو گفتی که به اندازه طاقتم به من تکلیف کرده ای! پس این بی طاقتی چیست؟

نشستن برایم مشکل شده بود، ماههاست که نشسته‌ام، همه جایم درد می‌کرد چطور بنشینم که درد نداشته باشم؟ به هر طرف که می‌چرخم انگار سوزن روی زمین ریخته و به تنم فرو می‌رود. دستهایم را زیرم می‌گذاشتم، ولی زود خواب می‌رفت و مورمور می‌شد.

همین‌طور در فکر بودم و در درونم داشتم نق می‌زدم که احساس کردم کسی بالای سرم است. گفت هنگامه سلام! صدای لوس و بچه‌ننه او را شناختم، "شعله" بود یک تواب خائن که در "اومین" در اتاق ما بود و الان این‌جا یکی از جاسوسهای "حاج داوود" شده بود و حالا هم وظیفه کتیفش در میان این قفسها و تابوتها را انجام می‌داد.

- وا! هنوز نشستی؟! در حالی که افکار قبلی یادم رفته بود لبخندی زدم و گفتم بله، شکایتی داری؟!!

درحالی که حسابی کنف شده بود گفت: هنوز داره می‌خنده، واقعاً عجب رویی داری و رفت.

جالب است، پس منتظر هستند که ما دیگر نخواهیم بنشینیم، دشمن کتیف مثل لاشخور منتظر لاشه است، باز هم خدا کمکم کرد و دشمن را در مقابلم قرار داد. این قانون مبارزه است دشمن را نباید فراموش کرد یا از او غافل شد و گرنه می‌خوری، مثلاً همه جایت درد می‌گیرد و چشم‌بند اذیت می‌کند و نق می‌زنی. کور خوانده‌اید لاشخورها!

چشم‌بندم را طوری روی چشمم تنظیم کردم که از بالا که نگاه می‌کردی مشخص نبود که کامل روی چشم نیست، اما در واقع چشمها و پلکهایم از زیر آزاد بودند و همین برایم کافی بود، برای نشستن هم شیوه درآوردم، ژاکت بافتنی‌ام!... چرا زودتر به فکرم نرسید؟ همان

راکه "ماخالا" فرستاده بود. نرم و ضخیم بود آن را روزها زیرم می گذاشتم و شبها بالشم بود واقعاً چه چیز خوبی را "ماخالای"ی مهربانم فرستاده، انگار می دانست چه جاهایی باید از آن استفاده کنم.

اسم خاله‌ام "ماهی" بود و ما با تلخیص اسم او و خاله. ما او را "ماخالا" صدا می زدیم. او خاله بسیار خوبم بود و در تمام مدت زندان با این که به او اجازه ملاقات نمی دادند، ولی کوتاه نمی آمد و به جلو زندان می آمد و هر بار برایم چیزی می آورد مثل همین ژاکت طوسی که خودش بافته و برایم آورده بود. چند بار در دلم از او تشکر کردم.

صدای خرت خرت خوردن نان خشک آمد، دقت کردم از سمت چپ من بود، خودش است! "زهره!" همین جا در کنارم بود، موقع رفتن به نماز دقت کردم گوشه چادرش را دیدم، خودش بود. پس "زهره" هم به قفس منتقل شده. "حاجی" دست از سر او بر نمی داشت. پس صدای هق و برخورد محکم به دیوار روبرو مربوط به او بود.

ماه رمضان بود، نمی دانم چه مدت گذشته بود. منتظر شکستن "حاجی" بودم که برود و فاتحه دستگاه تواب سازی اش را بخواند و دنبال شیوه‌های جدیدتری باشد.

یک شب موقع افطار ناگهان فریاد یکی از بچه‌ها بلند شد و شروع به حرف زدن کرد. حرفهای بی ربط با گریه و گاه با خنده، با صدای بلند، تعادل روانیش را از دست داده بود. نمی دانم کی بود و چی شد. ولی او را بردند و این چندمین مورد بود که تعادل روانی بچه‌ها به هم می ریخت. پس من باید حواسم باشد. "حاجی" با بستن چشم ما و فشار روی اعصاب و فکر و خیال ما می خواهد تعادل ما را به هم بزند و سپس به خواسته اش برسد باید

حواسم باشد!

بهار گذشت و بعد تابستان رسید، حالا نزدیک به ۷ ماه است که این جا هستم، چند روزی بود که سروکله "حاجی" پیدا نشده بود. صدای پچ پچ توأبها بیشتر شده بود و کمتر هم به پروپای بچه‌ها می پیچیدند. بی حوصله به نظر می آمدند و دست و دلشان به کار، یعنی به شکنجه نمی رفت که با حوصله و دقت ما را عذاب بدهند. گاهی بیش از حد معمول در باز و بسته می شد و صدای نفسها هم می آمد که کسی یا کسانی می آیند و می روند.

یک روز صبح مرا صدا زدند و بیرون بردند، برخلاف تصورم گفتند ملاقات داری، بعد از ۷ ماه پدر و مادر بیچاره ام آمده اند. به اتاق ملاقات رفتم. پشت شیشه ایستاده بودند. یک پاسدار کنار آنها و یک پاسدار کنار من. پدرم با دیدن من دیگر طاقت نیاورد و شروع به گریه کرد. اما مادرم زن محکمی بود و خودش را کنترل کرد. گفتم گریه نکنید من حالم خوبست و تنها نگرانیم، همین ناراحتی شماست.

پدرم کماکان نمی توانست صحبت کند و مرا نگاه می کرد و گریه می کرد. فهمیدم ۷ ماه دوندگی کرده اند و به همه ارگانهای رژیم شکایت کرده اند تا توانسته اند ملاقات بگیرند. پدر و مادرهای زیادی هم هستند که همین کار را کرده اند و هنوز از بچه‌ها یشان بی خبرند. در فاصله‌یی که هر دو پاسدار غافل بودند با دستم به پدرم که هنوز به خود مسلط نشده بود علامت پیروزی را نشان دادم، چشمانش برق زد، به او خندیدم و او لبخند زد. گفتم برایم نگران نباش! من دیگر بچه نیستم و فقط ناراحتی شما مرا ناراحت می کند. یعنی می خواستم بدانند موضوع ادامه دار است. برگشتم، دیگر برایم مسجل بود که اتفاقی افتاده است و گرنه چرا ملاقات دادند؟

شکست قطعی دستگاه "تواب سازی"

بعد از این هم که بند را از محل نماز کنترل می کردم می دیدم تعداد ساکها کمتر و بعضی قفسها خالی شده اند. فکر کردم که بزودی به محل جدیدی منتقل می کنند.

یک روز در حال و هوای خودم بودم و داشتم صف مورچه های ریزی را که کنار دیوار در حرکت بودند، تماشا می کردم مثل هر روز تمام رفت و آمد و کارشان را از زیر چشم بند تحت نظر داشتم. ۷ ماهی می شد که با آنها آشنا شده بودم، دیگر تعدادی از آنها را می شناختم و می شود گفت با آنها دوست شده بودم و خلق و خویشان دستم آمده بود. بیش از هر چیز علاقه عجیبی به مگس داشتند و وقتی یکی گیرشان می آمد در لحظه به همدیگر خبر می دادند و دستجمعی به جسد مرده یا نیمه جان او حمله می کردند و مجالش نمی دادند به سرعت اول سرش را جدا می کردند و به لانه می بردند بعد دست و پا و آخر سر تنه گنده او را. ولی پره های ظریف او را که جدا کرده بودند برمی داشتند و به محلی دورتر از در لانه شان برده و دور می انداختند و برمی گشتند و آن جا کوهی از پر مگس جمع شده بود. هنوز از این کار آنها سر در نیاورده بودم شاید پر مگس خوشمزه نبود یا شاید سفت بود و یا... در حال فکر کردن به علت این کار آنها بودم که صدای نفس و بعد "سلام" مردی نا آشنا را از بالای سرم شنیدم. گفتم کی هستی؟ گفت چرا جواب سلام نمی دهی؟ گفتم کی هستی؟ گفت یک بنده خدا! فهمیدم یک آخوند یا پاسدار و خلاصه مأمور جدیدی است ولی می خواستم در بیاورم که کیست ضمناً دیگر برایم فرقی نمی کرد که بخواهم با او تنظیم آرامی داشته باشم و یا حساب و کتاب چیزی را بکنم. گفت ما آمده ایم که وضعیت شما

را بررسی بکنیم. گفتم من چنین درخواستی نکرده‌ام، متوجه شد که تحویلش نمی‌گیرم و نمی‌خواهم با او صحبت کنم، گفت خواهر، این کارها را به حساب اسلام نگذارید، گفتم مطمئن باشید به حساب اسلام نگذاشته‌ایم و گرنه این‌جا نبودیم. فکر می‌کنم نفهمید چی گفتم. ادامه داد من آمده‌ام وضعیت شما را بررسی کنم. به دفتر آقای منتظری شکایاتی شده، الان آمده‌ام که بگویند چه کار می‌کنید؟ و چه وضعیتی دارید؟ از سؤال مسخره او خنده‌ام گرفته بود، به او گفتم آقا چشمان من بسته است چشمهای شما که الحمدلله باز است، خودت که داری می‌بینی، از من دیگر چرا سؤال می‌کنی؟ بی‌زحمت بروید، من حرفی ندارم، وضع هم خوب است، خداحافظ! و سرم را پایین آوردم او هم یک "خداحافظ خواهر!" گفت و رفت.

آن‌چه را که لازم بود بفهمم، فهمیده بودم و دیگر نمی‌خواستم با آن آخوند حرفی بزنم. کم‌کم محل قفسها را خالی کردند. یک‌روز بالاخره همه ما را جمع کرده و به اتاقی در واحد ۳ بردند. نام آن اتاق را قرنطینه گذاشته بودند یا خود ما گذاشته بودیم، نمی‌دانم! معلوم بود که این‌جا هم قفسهای "حاجی" براه بوده، ولی الان تخته‌ها را جمع کرده بودند، منتهی محل نماز که با پتوهای سربازی درست شده بود هنوز باقی بود و همین نشانه کافی بود.

بازگشت پیروزمندانه

از در که وارد شدیم یک راهروی کوتاه بود که سمت چپ سرویس قرار داشت بعد وارد محوطه اتاق شدیم. اتاق نسبتاً بزرگ و مستطیلی بود یک پنجره نسبتاً بزرگ هم در دیوار سمت راست اتاق بود که به یک باغچه

باز می شد.

وارد شدم، دیگر چشم بند نداشتم. همه بچه ها بودند، با یک نگاه سریع می خواستم ببینم از آشناها چه کسانی هستند. "اعظم" و تعدادی از بچه های بند ۷ گوشه اتاق نشسته بودند

با خوشحالی به سمت آنها دویدم و سراغ بچه ها را گرفتم و همین طور آرام و قرار نداشتم. "اعظم" که آرام گوشه یی نشسته بود گفت: هنگامه یک دقیقه بنشین و دندان روی جگر بگذار ببینم چه خبر است! متوجه شدم دارم اضافی شلوغ می کنم و هنوز شرایط و محیط جدید برایمان ناشناخته است. کمی آرام گرفتم. وضعیت بند معمولی نبود، یعنی یک حالت بهت و سکوت و یک حالت غیرعادی وجود داشت. تعدادی از بچه های "واحد مسکونی" را به آن جا آورده بودند که روانی شده بودند در قرنطینه فهمیدم که "شکر" نیز در "واحد مسکونی" بوده، نمی دانم آن جا چه خبر بوده که همه روانی شده بودند. "پروین" به محل نماز رفته بود و بیرون نمی آمد و از آن تو داشت به افراد بدویبراه می گفت "رکسانا" دختر جوانی بود که راه می رفت و گریه می کرد و با خودش حرف می زد و مدام می گفت «من سگ هستم! من خر هستم». "فریده" فقط به خودش فحش می داد و گریه می کرد و ساعتها روبه دیوار می نشست. "منصوره" هم بود. به طرفش رفتم گفتم "منصوره!" ناگهان با وحشت به سمت من برگشت و نشست و در حالی که دستش را به سمت من به حالت این که نزدیک نشوم گرفته بود، سرش را به علامت منفی حرکت می داد و در حالت نشسته عقب عقب می رفت، گفتم «منصوره منم هنگامه» ولی او با گریه و وحشت بیشتری از من فاصله می گرفت. من دیگر جلو نرفتم. خدایا! چه اتفاقی برای آنها افتاده؟ چرا آنها

همه حالت روانی دارند؟ آنها از محل مرموز و وحشتناکی به اسم واحد مسکونی آمده بودند.

در را باز کردند، یک خواهر لاغر را که مانتو سرمه‌یی و مقنعه پوشیده بود وارد قرنطینه کردند و رفتند او جلو آمد و وسط اتاق با قیافه‌یی بهت‌زده و چشمانی که به‌روبرو خیره شده بود ایستاد. یک قرآن کوچک را هم در بغل می‌فشرد. یکی با تعجب و وحشت گفت: ”فرزانه!“، چرا این‌طوری شده و یادم نیست که کی تعریف کرد که او از بچه‌های قدیمی ”قزل“ و خواهر مسئولی بوده که اعتماد ”حاجی“ را جلب کرده و سپس از زندان فرار کرده است، اما او را مجدداً دستگیر کرده و زیر شکنجه برده بودند و حالا او را آورده بودند این‌جا. روانی و بهت‌زده و ساکت. او اصلاً حرف نمی‌زد. ساعتها در یک حالت می‌ایستاد یا می‌نشست گاه ۱۷ ساعت مداوم! عجیب بود بدون غذا، آب یا نیاز به دستشویی، با دیدن او واقعاً قلب آدم از درد می‌خواست منفجر شود. هیچ‌کس نفهمید با او چه کردند چون خودش هم دیگر قادر به بیان و تعریف نبود.

از بچه‌های بند ۷، ”سپیده“، ”مریم“، ”پروین“، ”اعظم“ و ”زهره چاوشی“ آن‌جا بودند. زهره را دوباره صدا کردند و ”حاجی“ کماکان به او فشار می‌آورد که توبه کند تا او آزادش کند. اقوام ”زهره“ حزب‌اللهی بودند و فشار می‌آوردند و ”زهره“ هم با جرم سیاسی دستگیر نشده بود و هیچ دلیلی برای ادامه زندان او نداشتند. تضاد ”حاجی“ این بود که نمی‌توانست به حزب‌اللهی‌ها بگوید کسی که در بیرون هوادار مجاهدین نبوده، زیر چنگال او هوادار شده است و لذا تمام تلاشش شکستن ”زهره“ بود، اما نمی‌توانست. ”زهره“ گفت وقتی در قفس بودیم ”حاجی“ اول مرا برد بیرون و

گفت باید توبه کنی و گرنه آن قدر می زنمت که بمیری، ”زهره“ هم گفته بود. تو می خواهی من جاسوسی کنم، نمی کنم! حتی اطلاعات سوخته هم بهت نمی دهم. یک کلمه هم نمی نویسم. هر کاری دلت می خواهد بکن و ”حاجی“ که به شدت کلافه شده بود، او را به شدت کتک می زند. اما ”زهره“ هم چنان در زیر دست و پای سنگین و بیرحم ”حاجی“ فریاد می زند و می گوید اگر مردی و راست می گی دستها و چشمهایم را باز کن تا ببینیم، کی کی را می زند؟ ترسوی کثافت! ”حاجی“ واقعاً دیگر مستأصل شده بود و نهایتاً مجبور شدند ”زهره“ قهرمان را از همان قرنطینه آزاد کنند بعدها او را در بیرون زندان دیدم. ”زهره“ مدتی پس از آزادی وقتی می خواست برای پیوستن به سازمان به عراق بیاید در راه، مفقود شد و هیچ اثری از او به دست نیامد. قطعاً رژیم او را دستگیر و شهید کرده است.

در قرنطینه از بچه های مارکسیست بند ۷ که ”حاجی“ به قفس برده بود، فقط ۴ نفر مقاومت کرده و نهایتاً به قرنطینه آمدند. همین نفرات گفتند که در سایر بندها هم کسی از به اصطلاح مارکسیستها نماند و همه تواب شدند.

یکی از نفرات مقاوم، ”شهناز“ بود که دانش آموز بود و از ”اوسین“ با هم بودیم. او می گفت، ”حاجی“ این او اخر خیلی مستأصل شده بود حتی آمد و به ما ۴ نفر گفت فقط الکی دولا و راست بشوید که یعنی نماز می خوانید من شما را به بند می برم ولی ما قبول نکردیم. اینها زنان مبارز و باشراستی بودند که مسئول حرف و عملشان بودند و قیمت آن را هم دادند.

”واحد مسکونی“

بیماران روانی

روزهای سختی در پیش بود. بیماران روانی عرصه را بر همه تنگ کرده بودند. این شکنجه جدیدی بود که از قرنطینه شروع شد، یک شکنجه روحی جدید. ”فریده“ راه می‌رفت و به همه فحش می‌داد و به خودش هم فحش می‌داد، گاهی هم خودش را می‌زد. این از محصولات ”واحد مسکونی“ بود. زندانی را شکنجه می‌کردند و با صحنه‌سازی به او می‌گفتند فلانی ترا لوداده و او گفت تو این کارها را کرده‌ای (که عمدتاً هم دروغ بود) و آن‌قدر شکنجه را ادامه می‌دادند تا او باور کند که این حرف حقیقت دارد و دوستش خیانت کرده و این دروغها را علیه او سرهم کرده است و از او می‌خواستند که خودش هم راجع به نفرات دیگر بگوید و بنویسد و آن‌قدر شکنجه می‌کردند تا از او هم چیزهایی دریاورند و بعد خود او را و به اصطلاح اعتراف‌اتش را وسیله اعمال فشار روی دیگران می‌کردند. بعد آنها

را با هم روبرو می کردند و... به این صورت یک عدم اعتماد و نفرت بین خود زندانیان به وجود می آوردند. به همین دلیل این افراد حتی از نگاه کردن به یکدیگر می ترسیدند. چون گاهی یکی را به شدت شکنجه می کردند که بگوید آیا دیگری به او نگاه کرد یا نه؟ آیا سلام کرد یا نه؟ به این جهت آنها ساعتها رو به دیوار می نشستند که با کسی برخورد نکنند تا زیر شکنجه بروند. این را "شکر" بعدها به من گفت.

"فریده" دیگر به همه فحش می داد و اعصاب همه را خراب کرده بود. یک روز ناگهان حرفی راجع به "مسعود" زد. این چیز جدیدی بود و او تا به حال این کار را نکرده بود. ناگهان "شهین جلغازی" پدید و یقه او را گرفت و تکانش داد. "فریده" ساکت شد، "شهین" در حالی که صورت او را میان دو دست خود گرفته بود، گفت: «خوب گوش کن که چی می گم. دیوانه ای باش، بریده ای باش، مریضی باش، هرچی می خواهی باش، به خودت هم می تونی فحش بدی، ولی اگر یک دفعه دیگر اسم "مسعود" را بیاوری می کشمت! خوب فهمیدی؟!» او به علامت قبول سر تکان داد و "شهین" رهاش کرد و نشست.

فقط چند ساعت بعد "شهین" را بردند و به شدت کتک زدند. "شهین جلغازی" را در قرنطینه شناختم، مثل شیر می غرید و بسیار جدی بود او نیز ماهها در قفس بود فکر می کنم از بند ۸ به قفس منتقل شده بود. "شهین" در جریان قتل عام سال ۶۷ اعدام شد و در تمام این سالها نیز در بندهای تنبیهی "اوین" زیر شکنجه بود.

"فریده" بعد از آن برخورد "شهین" دیگر هیچ وقت راجع به "مسعود" چیزی نگفت و حواسش در مورد تذکری که به او داده شده بود،

جمع بود.

”شورانگیز کریمی“ هم در قرنطینه بود. اول او را نشناختم. چون قبل از زندان که او را دیده بودم دختری جوان و کم سن و سال بود، ولی الان بعد از حدود ۳ سال، انگار ۳۰ سال پیر شده بود و زن مسنی به نظر می رسید. با چشمهایی گودرفته و قامتی خمیده، یک دستش نیز بالا نمی آمد و بی حرکت بود.

یک روز ”حاجی“ به قرنطینه آمد و مثل همیشه مزخرفاتی گفت، ناگهان گفت خانم دکتر کجاست؟ ”شوری“ خانم؟ و من یک مرتبه یادم آمد این زن مسن، همان شورانگیز دانشجوی پزشکی است که یک بار هم به خانه ما آمده بود. وقتی ”حاجی“ رفت گفتم ”شورانگیز“ خودت هستی؟ جواب مثبت داد. گفتم پس چرا نکستی؟ لبخندی زد. معمولاً بچه هایی که رژیم روی آنها حساس بود، برای این که بقیه به خاطر تماس با آنها زیر فشار قرار نگیرند، سعی می کردند خیلی با بچه ها نجوشند. گاهی هم که بچه ها می خواستند با آنها گرم بگیرند، می گفتند من اعدامی هستم، بهتر است علناً با من تماس نگیری!

”شورانگیز“ زیر شکنجه های وحشیانه رژیم بود و دستش هنگامی که روزهای متمادی قپانی آویزان کرده بودند از کتف دررفته و همان طور مانده بود و اکنون نیمه فلج بود. با همین وضعیت، ”شورانگیز“ براساس برنامه کارگری، کارهای بند را انجام می داد و نمی گذاشت کسی به جای او و در نوبت او کارگری بدهد و با یک دست همه کارها را انجام می داد. آرامش عجیبی داشت و بسیار خونسرد بود و ”حاجی“ به این دلیل روی او حساس بود که علی رغم این همه شکنجه، ”شورانگیز“ هم چنان مغرور و خونسرد

مقاومت می کرد. "شورانگیز" هرگز به بندهای عادی نیامد و همواره در تنبیهی بود و بالاخره در قتل عام ۶۷ اعدام شد.

یک روز آخوندی به نام انصاری به قرنطینه آمد و گفت ما از طرف آقای منتظری برای بررسی وضعیت زندانها آمده ایم. شکایاتی شده که بعضی کارهای خودسرانه انجام می شده است و "امام" اطلاع نداشتند و ...

او آشکارا و وقیحانه دروغ می گفت، خود خمینی جلاد حکمهای اعدام را تأیید می کرد و خودش دست باز به همه بازجویان و جلادانش داده بود که جان و مال و ناموس مجاهدین برای آنها حلال است. حالا این آخوند فریبکار می خواست ما را رنگ کند. فکر می کرد با یک مشت حزب اللهی نفهم طرف است. او ادامه داد شما هم بچه مسلمان هستید، ما می خواهیم شما را آزاد کنیم ما می خواهیم شما فقط دست به سلاح نبرید و گرنه همین الان مگر مردم به "امام" فحش نمی دهند؟ کی با آنها کار دارد شما فقط سلاح را زمین بگذارید! یکی از بچه ها، یادم نیست کی بود، گفت: آقا بیخشید! کدام یک از ما سلاح داشته که الان باید زمین بگذاریم؟

آخوند گفت: بله، ما می دانیم خیلی از شما جرم این طوری نداشته اید و همین ها را داریم بررسی می کنیم. و خلاصه منبرش را ادامه داد. ما متوجه شدیم که تضادهای درونی رژیم در رابطه با زندان است و به خصوص بعد از این کارهای احمقانه بی که در زندان کرده اند و نتیجه بی هم نداده و بعد از این که همه طی این مدت تقریباً ممنوع الملاقات بودند و در نتیجه اعتراضات و فشار خانواده ها و اجتماعی شدن مسأله ... حالا این شکاف به وجود آمده و آنها بر سر این قضیه به جان هم افتاده اند.

"مریم محمدی بهمن آبادی" را روزی صدا کردند، وقتی برگشت

خیلی خوشحال بود و از خوشحالی بچه‌ها را بغل کرده و می‌چرخاند، پرسیدیم چه خبره؟ گفت به من عفو خورده؟ ما هم خوشحال شدیم و گفتیم یعنی آزاد می‌شوی؟ گفت نه بابا، ابدم شد ۱۵ سال! ما که ناراحت شده بودیم، گفتیم این که خوشحالی ندارد! گفت: واقعاً شما فکر کرده‌اید من این قدر ساده هستم که خیال کنم اینها آزادم می‌کنند؟ بعد هم به خاطر این موضوع خوشحال بشوم؟! نه بابا! فقط به «گشتاپو» و بقیه این آشغالها فکر کنید که منتظر بریدن ما هستند اما حالا توی پوزشان می‌خورد. «مریم» هم در جریان قتل عام ۶۷ اعدام شد.

بعد از حدود دوماه که در قرنطینه بودیم در اواخر تابستان ۶۳ بود که بالاخره مرا در یک دسته ۱۰ نفری مجدداً به بند ۷ برگرداندند. یادم نیست چه زمانی از روز بود، خیلی مشتاق بودم وارد بند بشوم و دوستان هم‌بندم را ببینم، «گشتاپو» و هم‌پالکی‌اش «طاووس» نیز ایستاده بودند. قیافه «گشتاپو» واقعاً دیدنی بود. دلم می‌خواست جلویم قرار می‌گرفت تا یک مشت نثار آن صورت کریهش می‌کردم ولی او فهمیده بود که نباید جلو ما قرار بگیرد. وارد بند شدیم، بچه‌ها هجوم آوردند. ولی تعدادشان کمتر شده بود و «عاتقه» و «مریم» و «عطیه» مامانی هم نبودند. گفتند به بابل منتقل شده‌اند. بچه‌ها ما را در آغوش گرفتند و گفتند خیلی از بچه‌ها را تنبیهی به بند ۸ و تعدادی را هم به سایر بندها برده‌اند. «زهر» یکی از بچه‌ها آمد و درحالی که مرا بغل کرده بود، گریه می‌کرد گفتم چرا گریه می‌کنی؟ گفت چرا این طوری شدی؟ در آینه خودم را نگاه کردم، دیدم رنگم به خاطر این که ۹ ماه آفتاب ندیده بودم، خیلی سفید شده است. از طرفی لاغر هم شده بودیم یک‌دسته از موهایم هم در جلو سفید شده بود که نمی‌دانم کی اتفاق افتاده

بود. بچه‌ها می‌گفتند شکل "این‌دی‌را گاندی" شده‌ای! به‌هر حال با همهٔ بچه‌ها روبوسی و شوخی و خوشحالی می‌کردیم. یکی از بچه‌های ساری آمد و گفت "گشتاپو" و دارودسته‌اش مدام می‌آمدند و می‌گفتند به‌زودی دوستان مقاومتان را در مصاحبه می‌بینید و شایع می‌کردند که شماها بریده‌اید و خلاصه مدام زیر پای ما را خالی می‌کردند ولی ما می‌دانستیم که شما نمی‌برید و خیانت نمی‌کنید.

توآبها و جاسوسها دیگر کرکری نمی‌خواندند و موضعشان پایین بود و این، به‌خاطر تضادها و شکافی بود که در ادارهٔ زندان و به‌علت همان حرفهایی که امثال آخوند انصاری می‌زدند، به‌وجود آمده بود و فعلاً همه چیز علیه آنها بود و کسی پشتیبانشان نبود و مقامات رژیم هم تمام این کارها را به‌گردن آنها انداخته بودند که عوامل خودشان را دربرند. توآبها ترس جدی‌تری هم که داشتند از خود زندانیان بود، چون خودشان می‌دانستند که به‌خاطر خیانت آنها چه خونهایی بر زمین ریخته است.

این ترس را بیش از هر کس خود بازجوها و جلادها داشتند حتی "حاج داوود" و "لاجوردی" جلاد در زندان زندگی می‌کردند و بیرون نمی‌رفتند. "حاج داوود" زن و بچه‌اش را هم به‌زندان آورده و در آن‌جا زندگی می‌کرد. بازجوها حتی در مقابل مجاهدینی که زیر اعدام بودند بدون نقاب حاضر نمی‌شدند. وقتی اینها این قدر در وحشت بودند، دیگر حال توآبها معلوم است که چگونه بود.

در بند ۷ ناگهان چشمم به "مادر معصومه" افتاد، اشتباه نمی‌کردم، "معصومه ایلخانی" بود، خودش بود. خیلی لاغرتر شده و چهره‌اش شکسته شده بود. به‌طرفش رفتم و او را در آغوش گرفتم و بی‌اختیار دستم را

به پشت، به سمت گیسوان بافته‌اش بردم. ولی اثری به جز یک موی بافته نازک و کوتاه نبود گفتم پس موهایت کو؟ او با مهربانی نگاهم کرد و گفت ولش کن! مو به چه دردم می‌خورد، وقتی بهترین‌هایمان رفتند. ولی خیلی غمگین به نظر می‌رسید. فرصت ادامه صحبت نشد.

شب شد، کماکان داشتیم با بچه‌ها صحبت می‌کردیم و «گشتاپو» مدام ما را می‌پایید و زیر نظر داشت. وقتی نشسته بودم و با «جمیله» صحبت می‌کردم، «طاووس» همان آشغالی که یکی از عوامل فرستادن بچه‌ها به قفس و تابوت و «واحد مسکونی» بود با پررویی آمد کنارمان نشست و گفت سلام هنگامه! حالت خوبه؟ می‌دانستم او را «گشتاپو» فرستاده تا جاسوسی کند. گفتم زهرمار، عوضی! کی گفت بیایی و با من حرف بزنی آشغال؟! گورت را گم کن! مثل موش بلند شد و رفت. «جمیله» گفت هنگامه چرا گفتی؟ فردا می‌برنت بند ۸، گفتم از خدا می‌خواهم بروم بند ۸ چون «شکر» آن جاست. راستش دیگر زیاد حساب کتاب نمی‌کردم و برایم مهم نبود. مگر چه بلایی بیشتر از آن چه تاکنون به سرمان آوردند می‌توانند بیاورند؟

فردا در هواخوری پیش «مادر معصومه» رفتم و با هم صحبت کردیم. در میان صحبتش و ضمن نشان دادن عکسهایی که طی این مدت برایش آمده بود، عکس پسر کوچکش را که بزرگ شده بود نشانم داد و گفت عکس مال چند روز قبل از مرگش!... فکر کردم اشتباه شنیده‌ام، گفتم مادر قبل از چی؟ با آرامش ادامه داد: ناراحت نشو، این همه از بهترین بچه‌های مردم به دست اینها اعدام شدند، «کبری»، «فاطمی»، «افسانه»، «ناهد» و... پسر من هم یکی از آنها، خونش که رنگین تر نیست، او را هم در واقع خمینی کشت.

«مادر معصومه» تعریف کرد که پسرش حین بازی در خانه، از بالکن

پرت شده و کشته شده است. برای این که ناراحت نباشم موضوع صحبت را عوض کرد و عکس دیگری نشانم داد. چقدر صبور و باوقار بود.

یک نفر که قبلاً او را ندیده بودم نزدیک ما روی پله‌های هواخوری نشسته بود. دختری قدبلند، با چهره‌یی گندمگون، از من پرسید تو هنگامه هستی؟ گفتم آره! گفت پرستار بودی؟ گفتم آره، مرا از کجا می‌شناسی؟ گفت: «از حرف زدن و حرکات شناختم. قبلاً "شکر" برایم از تو خیلی گفته بود، عین همان که تعریف می‌کرد، هستی. من "مینا" هستم.» خوشحال شدم و گفتم تو با "شکر" بودی؟ کی؟ کجا؟ او آرام گفت حالا ول کن! اصرار کردم، گفت ببین، وضع من زیاد خوب نیست، روی من خیلی حساسند، به خاطر خودت می‌گویم با من نباید زیاد صحبت کنی. گفتم اشکالی ندارد، خواهش می‌کنم! از "شکر" بگو. "مادر معصومه" دخالت کرد و با عتاب به من گفت: مگر متوجه نیستی؟ نباید صحبت کنی! بهتر است گوش کنی! و سرزنش کنان گفت، تو هنوز همان طور بی‌احتیاطی؟ مجبور شدم ادامه ندهم. "مینا" تنها کسی از بچه‌های "واحد مسکونی" بود که دیدم تا حدی متعادل است و روانی نشده ولی ساکت و محتاط بود.

آخرین بار "مادر معصومه" را در همین بند دیدم و دیگر ندیدم تا این که بعدها شنیدم او در زندان روانی شده است. در آخرین ملاقاتی که داشته خبر مرگ پسر بزرگش را هم به او می‌دهند. چه سرنوشت عجیبی! این پسرش را دایی‌اش برای کوهنوردی و تفریح به کوه برده بود که پرت می‌شود و کشته می‌شود. هر دو فرزندش پشت سرهم کشته شدند. او پس از شنیدن خبر دومین پسر ناگهان سکوت می‌کند و پس از آن دیگر هرگز حرف نزد و با افسردگی شدید و عدم تعادل روانی دوسال دیگر او را در زندان نگه‌داشتند و

وقتی که کاملاً مطمئن شدند که او دیگر هرگز به زندگی و سلامتی برنخواهد گشت آزادش کردند. “مادر معصومه” هرگز به دادگاه نرفت و حکم نگرفت و در تمام مدت حبس، بلا تکلیف بود چون واقعاً هیچ جرمی نداشت، یعنی حتی کاری که در قانون همین رژیم، جرم تعریف شده باشد، نتوانسته بودند برایش درست کنند به همین دلیل هم به دادگاه فرستاده نشد تا این که تحت اسارت بالاخره روانی شد و آن گاه آزادش کردند. زنی که زندان شاه با آن همه فشار و شکنجه نتوانسته بود خم به ابرویش بیاورد، اما در زندان خمینی او را ۴ سال بدون جرم نگه داشتند و وقتی نتوانستند حکمی برایش جور کنند، روانی اش کردند. به راستی زندان خمینی، مثل هیچ زندانی نیست، شاید تنها با اردوگاههای مرگ نازیها قابل مقایسه باشد، اما در آن اردوگاهها تنها انسانها را می کشتند، اما در زندانهای خمینی اگر کسی زیر شکنجه کشته نشد، اگر از “قفس” و “تابوت” و “واحد مسکونی” و... که در هیچ کجای دنیا نظیر نداشته و از زیر همه فشارها و شکنجهها جان سالم به در برد و روانی هم نشد؛ آخر سر در قتل عام سال ۶۷، پس از تحمل سالها شکنجه توسط دژخیمان رژیم اعدام شد. زندانهای این رژیم را فقط کسی که در آنها به سر برده، می تواند درک کند. هیچ تعریف و نوشته‌یی در توصیف آن گویا نیست چون کلماتی که بتوان آن را توصیف کند در هیچ فرهنگ لغتی یافت نمی شود.

دیدار با “شکر” محبوبم

شب شد، همان چیزی که حدس می زدیم انجام شد، اکیپ ۱۰ نفریمان را صدا زدند و بیرون بردند و پشت در بند به خط کردند، و این بار یک پاسدار زن که جدید آمده بود گفت هنگامه کیه؟ گفتم من! ولی او چیزی

نگفت، انگار فقط می‌خواست چک کند که هستم یا کی هستم. به کوتاهی گفت به دلیل عدم رعایت ضوابط بند، شما به بند ۸ منتقل می‌شوید. از خوشحالی می‌خواستم فریاد بکشم وای خدا، "شکر" را خواهم دید! نمی‌دانم چطور فریاد شادی نکشیدم. به طرف بند ۸ روانه شدیم، دلم می‌خواست بدویم، ولی صف راه می‌رفت. در بند باز شد و ما داخل شدیم، یک مرتبه بند از شادی منفجر شد، وای خدا!... بیشتر بچه‌های بند ۷ که این جا هستند!

کفشهایم در دستم بود و چادرم افتاده و به پاهایم پیچیده بود، از هر طرف بچه‌ها ما را در آغوش می‌گرفتند و روبوسی می‌کردند، اما من چشمم دنبال "شکر" بود ولی ازدحام بچه‌ها فعلاً اجازه پیشروی نمی‌داد و همان جا قفل بودیم، ناگهان در آخرین نقطه این دایره ازدحام، در سمت چپ در جلوی سلول ۳ "شکر" را دیدم که روی پنجه‌های پایش بلند شده و دستش را تکان می‌داد که او را بینم و اسمم را فریاد می‌زد ولی صدایش به دلیل سروصدای بچه‌ها قابل شنیدن نبود و در همان حال اشک می‌ریخت. بی‌اختیار فریاد زدم "شکر!" و هرچه در دستم بود رها کردم و تلاش کردم از میان بچه‌ها، به سمت او راه باز کنم. دیگر چادرم هم پاییچم نبود. "شکر" هم خودش را به دایره ازدحام بچه‌ها زد و به سمت من راه باز می‌کرد، در یک لحظه به هم رسیدیم خدایا!... همان لحظه‌یی که ۳ سال آرزویش را داشتم! و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. او که سرش را روی شانهم گذاشته بود، اسمم را تکرار می‌کرد و با صدای بلند و به شدت فریاد می‌زد و گریه می‌کرد. دستش را به سر و صورتم می‌کشید و هم‌چنان با گریه و در حالی که صورتش را بیشتر در میان شانم و گردنم فرو می‌کرد، می‌گفت هنگامه! هنگامه! تو فقط

تنها دوستم بودی! تو فقط تنها دوستم بودی! و ناگهان به طرف بچه‌ها برگشت و با فریاد گفت: «اون تنها دوست منه! اون تنها دوستمه!» من تعجب کردم و تازه متوجه دور و اطراف خودم شدم! بچه‌ها به صورت دایره دور ما حلقه زده بودند و بی صدا گریه می‌کردند. این که صدای “شکر” را با آن وضوح می‌شنیدم به علت همین سکوت بود. “شکر” هم چنان به من چسبیده بود و گریه می‌کرد. دستم را دور شانهاش انداختم و او هم یک بازویم را با دو دستش محکم گرفته و نگهداشته بود، او را به سمت همان سلولی که ایستاده بود و نزدیکترین دیوار به ما بود، بردم. بچه‌ها راه باز کردند و آرام پراکنده شدند و هیچ کس به سمت ما نیامد. دستش در دستم بود و نشستیم.

پرسیدم: حالت خوبه؟ نگاهش می‌کردم، افسرده و خسته به نظر می‌رسید، خیلی لاغر شده بود. موهایش را دم‌اسبی کرده بود. همان موهایی که برایش درست می‌کردم و بعد به هم می‌ریختم و عصبانیش می‌کردم. هنوز هم مرتب و تمیز بود. دست بردم و موهایش را به هم ریختم و دوباره پرسیدم حالت خوبه؟ با چشمان اشک‌آلودش در حالی که هم‌چنان ناباورانه و نگران چشمش به من بود، لبخندی زد و سرش را تکان داد، یکی از بچه‌ها درحالی‌که داشت از جلویمان رد می‌شد، نگاهمان کرد، با محبت لبخندی زد و گذشت. “شکر” با نگاهش او را دنبال کرد و در همان حال آهسته به من گفت هنگامه! به اینها اعتماد نکن! به هیچ کس اعتماد نکن! و بعد مجدداً با صدای بغض‌آلود ولی خسته و درمانده، انگار که چیزی یادش آمده باشد در جهت اثبات حرفش گفت، آنها می‌خواستند مادرم را هم به این‌جا بیاورند، فکرش را بکن، مامان بیچاره‌ام، این‌جا... خدایا...! و اشکهایش جاری شد. در حالی که صورتش را نوازش می‌کردم گفتم “شکر”، چی شده؟ با تو

چه کار کردن؟ کی می‌خواست مامانتو بیاره این‌جا؟ گفت همینا! متوجه شدم که حالش طبیعی نیست و دچار یک وحشت و اندوه و نگرانی شدید است. صحبت را عوض کردم و شروع کردم از اوضاع و احوال دوستان قدیمی و خانواده گفتن و خاطرات خنده‌داری که باهم داشتیم، یاد ساندویچ‌های شب امتحان، چایهای دزدکی که تو خوابگاه درست می‌کردیم و خانم ”گیلک“ و خانم ”خسروی“ و مریبانی که اذیتشان می‌کردیم! یاد بالا رفتن از درخت شاتوت که گیر افتادم و آنها دررفتند در حالی که از همه شاتوت‌هایی که چیده بودم و به او و سوسن داده بودم، هیچی هم به‌خودم نرسیده بود. دوتایی داشتیم از خنده ریشه می‌رفتیم. ”شکر“ دیگر روبریم نشسته بود و فقط می‌خندید. رفتار بقیه بچه‌های بند جالب بود، به‌ما نزدیک نمی‌شدند.

تجربه جدید دژخیمان برای نابودی انسان

برای جمع کردن وسایلم بلندشدم و گفتم الان برمیگردم تا باهم شام بخوریم، توهم هرچی داری بیار! فعلاً من هیچی ندارم، وقتی بلند شدم و رفتم، درگوشه‌یی ژیلآ آهسته صدایم کرد، او را نمی‌شناختم و قبلاً باهم نبودیم و او با ”شکر“ هم‌بند بود. به‌او نزدیک شدم داشت گریه می‌کرد گفت می‌دونی چی شده؟ ما هیچ وقت فکر نمی‌کردیم ”شکر“ خوب بشه و یک‌روز بخنده، سلام کنه، دوباره حرف بزنه، اون امروز زنده شد. پرستار مهربون بند ما امروز زنده شد. مثل قبل، بعد از واحد مسکونی، اون فقط گریه می‌کرد. ساعتها روبه دیوار می‌نشست و با هیچ کس حرف نمی‌زد. این توابعهای کثافت هم دورش را گرفته بودند، ما هم نمی‌توانستیم به‌او نزدیک

بشویم، بیشتر هم به خاطر خودش بود که با ما حرف نمی‌زد و وحشت می‌کرد، با توابعها هم حرف نمی‌زد از همه می‌ترسید، ولی اونها ولش نمی‌کردند و منتظر بودند تا یک نقطه که تموم کنه و ما می‌دیدیم که اونا دارن هلش می‌دن که تموم کنه.

لاشخورها! همان لاشخورها که می‌شناختم حالا منتظر لاشه "شکر" بودند!

باورم نمی‌شد، "شکر"ی که می‌شناختم، مثل بقیه بچه‌های "واحد مسکونی" شده باشد، ولی واقعیت بود و او نیز تعادل روانی خودش را از دست داده بود، ولی خوشبختانه هنوز نتوانسته بودند او را تبدیل به لاشه بکنند و "شکر" علی‌رغم تمام شکنجه‌هایی که شده بود هنوز "مسعود" و مجاهدین را فراموش نکرده بود و با همانها زنده مانده بود.

بعدها یک‌بار می‌خواستم چک کنم که روابطش با خائنین و توابعهایی که دور او را گرفته بودند چه بوده و واقعاً با توجه به بهم‌ریختگی روحی که داشت تا چه حدی با آنها پیش رفته بود، از او پرسیدم به اینها که دورت بودند چه می‌گفتی برایم مهم است. برگشت و با تعجب نگاهم کرد و با لحنی آزرده و شکوه‌آمیز گفت: هنگامه! تو فکر می‌کنی من خائن شده بودم؟! کمی سکوت کرد و بعد انگار که موظف است این را جواب بدهد، ادامه داد: اینها تلاش می‌کردند که من هم توابع بشوم، درسته که حال خوب نبود، ولی می‌فهمیدم که آنها کی هستند و چی می‌خواهند که ناگهان با من مهربان شده‌اند. من با آنها حرف نمی‌زدم. من هرگز خیانت نکردم و نمی‌کنم! تو باور نمی‌کنی؟

- چرا، باور می‌کنم! وقتی مطمئن شد، نگاهش را برگرداند و به

صحبتش ادامه داد.

وقتی پیش او برگشتم، موقع شام بود گفت: هنگامه، به ما گفتند که نباید غذای اشتراکی بخورید و هیچ کس حق نداره با کس دیگه شام بخوره! گفتند فقط می تونید بفرما بزنید! گفتم کی این مزخرف رو گفته؟ ”حاجی“؟
خب حالا که این غلط رو کرده، ما هم به نحو احسن رعایت می کنیم. الان تو میتونی به من بفرما بزنی، او هم به شوخی گفت بفرمایید! تشکر کردم و دوتایی شروع کردیم به خوردن آبدوغ خیاری که داده بودند و خندیدن به ”حاجی“ و همه دژخیمها و توابها! چقدر آبدوغ خیار آن شب چسبید!

گفت: هنگامه، تو هم مثل ایندیرا گاندی شده ای. گفتم بچه ها هم همین را می گویند، خوبه اقلأً یک چیزمان به آدمهای مهم رفته و خندیدیم!
بعد گفت موهایت راپشت سرت جمع نکن، باز کن! گفتم ولش کن بابا این طور بهتره، گفت نه آن وقت می گویند سیاسی هستی! گفتم خب بگن، هستیم دیگه! گفت نه بعد کارهایشان را شروع می کنند. می برند اذیت می کنند و با نگرانی اصرار می کرد. می فهمیدم این مقولات همان بهانه جویبها و همان کارهایی بوده که در ”واحد مسکونی“ به این بهانه ها شکنجه شان می کردند و آنها را این طوری به مرز جنون رسانده بودند.
گفتم ”شکر“ ”واحد مسکونی“ را فراموش کن! الان تو این جا هستی و اون تمام شد، بهش فکر نکن و می خواستم با فکر نکردن به آن جا او به تعادل روانی خودش برسد، چون هر یادآوری آن جا، تعادل او را به هم می ریخت.
هر کاری را که باید انجام می دادم یا هر حرفی که می خواستم بگویم باید اول چیزی را که در ”واحد مسکونی“ در ذهن او کاشته بودند، پاک و به نوعی متلاشی می کردم. این کار خیلی سخت نبود، چون ”شکر“ به راحتی به حرفم

گوش می کرد. ولی باید می شناختم که این پدیده لعنتی چه بود.

”واحد مسکونی“ برایم معما بود. معمایی هولناک و شگفت! از آن چه که جسته گریخته از ”شکر“ و از دیگر بچه‌ها شنیدم، اجمالاً دستگیرم شده بود که در آن جا هر چیزی، هر کاری، انجام یا عدم انجام هر کاری منجر به شکنجه می شده است. مثلاً اگر حرف می زدند می گفتند حرف زدی! اگر حرف نمی زدند، می گفتند حرف نزدی! یعنی هیچ فرق نمی کرد که کاری بکنی، یا نکنی، همان دلیل و بهانه شکنجه می شد. شکنجه در همان جا و جلو دیگران! به همین جهت، زندانیان ”واحد مسکونی“ حتی از نگاه کردن، سلام کردن و انجام معمولی ترین کارها خودداری می کردند. ساعتها و روزهای متمادی روبه دیوار و در سکوت و بی حرکت در نقطه‌یی می نشستند و با هیچ کس حرف نمی زدند.

”شکر“ خیلی کم غذا می خورد، وقتی هم می خورد، بلافاصله رویش را برمی گرداند و در ظرف کوچک درسته‌یی آن چه را خورده بود، بالا می آورد. البته او زخم معده گرفته و چندین بار خونریزی معده کرده بود ولی این استفراغ بیشتر عصبی بود. می خواست دیگر نخورد، می گفت هر چه بخورم بالا می آورم. به او گفتم اشکال ندارد تو غذا بخور، بعد اگر استفراغ کردی مهم نیست، ولی از نخوردن بهتر است. قبول کرد و عجیب این که استفراغ او طی چند روز خیلی کم و کمتر شد.

سیلی به گوش دکتر خودفروش

”معصومه جوشقانی“ هم در بند ما بود. ”معصومه“ نرس بیمارستان هزارتختخواب و از نرسهای ارشد بخش عفونی بود. ”شکر“ قبل از اخراجش

از آن بیمارستان با او همکار بود و من یک‌بار او را موقعی که برای کاری نزد "شکر" به بیمارستان هزارتخت‌خواب رفته بودم دیدم.

همسر "معصومه" استاد دانشگاه و از فعالان مقاومت در دانشگاه بود. پس از ۳۰ خرداد، رژیم به دلیل این که نتوانسته بود همسرش را دستگیر کند، "معصومه" را دستگیر کرده بود. بازجویان پس از شکنجه‌های فراوان چون نتوانستند به همسرش دست پیدا کنند به او ۳ سال حکم زندان دادند. "معصومه" علی‌رغم این که خودش مستقلاً در رابطه با مجاهدین فعالیتی نکرده بود، ولی در زندان از حامیان بچه‌ها بود و "حاج داوود" به همین جهت بسیار از او بدش می‌آمد. در مقابل بچه‌ها ولی "خانم جوشقانی" را دوست داشتند. وقتی او به بند ۷ منتقل شد، ما با هم چفت شدیم و نقطه اشتراکمان علاوه بر مجاهدین، "شکر" و سپس حرفه‌مان بود. معصومه نیز بسیار از توابعها و خائنین متنفر بود و در زندان خوب ماهیت این خائنان را شناخته و مرزبندی جدی با آدم‌فروشان داشت. او را به دلیل تخصصش برای کار در بهداری بردند. خودش هم پس از مشورت با بچه‌ها به بهداری رفت.

در آن‌جا "دکتر حسینی" نامی که قبلاً پیکاری بود و حالا از توابعها شده و دست در دست "حاج داوود" گذاشته بود در بهداری کار می‌کرد. او حتی حرمت حرفه‌اش را هم نداشت البته زیر سقف خیانت به مردم صحبت از حفظ حرمت و وجدان حرفه‌یی شاید چندان جایی نداشته باشد، ولی به هر حال در همان شرایط هم پزشکانی بودند که ممکن بود با مجاهدین اختلاف نظر هم داشته باشند، ولی با درخیمان مرز داشتند و هرگز حرمت حرفه خود را زیر پا نگذاشتند و با دلسوزی انسانی و احساس مسئولیت حرفه‌یی به کار مداوای زندانیان مجروح و بیمار می‌پرداختند و گاهی بهای آن را هم به صورت

رویاری با دژخیمان می پرداختند. ولی این "دکتر حسینی"، کار مداوای بیماران بند ۸ را که می دانست از بچه های مقاوم و تنبیهی هستند، انجام نمی داد و باعث درد و رنج بیشتر آنها، به خصوص در وضعیتی که به علت وخامت حالشان در بهداری بستری بودند، می شد.

یک بار "معصومه" از بی خیالی این دکتر خودفروش و عدم رسیدگی او به بچه های بیمار بند ۸ به شدت عصبانی می شود و به او اعتراض می کند. "حسینی" به منظور این که برای "حاج داوود" که آن جا حضور داشته، دمی تکان داده باشد، به او می گوید چه خبرت است! مگر بند هشتی ها دختر خاله های هستند، که این قدر حرص و جوششان را می خوری! "معصومه" هم جلو "حاج داوود" یک سیلی محکم به گوش او زده و می گوید نه بی وجدان! خائنها خاله زاده های تو هستند و حسابی "حسینی" را گوشمالی می دهد. بعد از این ماجرا او را نیز به عنوان تنبیه به بند ۸ منتقل کردند و حالا هر سه نفر ما در بند ۸ بودیم. "معصومه" هم از وضعیت "شکر" بسیار خوشحال بود.

«...بازیچهٔ کودکان کویم کردی»

در این میان آخوند انصاری چند بار به بند ۸ آمد و دنبال سفیدکاری و پاکسازی گذشته بود. یک روز گفت از بند ۸ تصویر بدی در ذهن مردم هست، در حالی که این هم یک بند مثل بقیه بندهاست! و ما می خواهیم این بند را عادی اعلام کنیم تا این ذهنیت از بین برود. بعد آمدند و یک در از بند به هواخوری بند ۷ باز کردند.

انگار سلولهای در بسته و جنایاتی که "حاجی" و پاسدارانش در این بند

انجام دادند و بلاهایی که به سر بچه‌ها آوردند با این کارها فراموش می‌شود و قابل پاکسازی است. در این میان "حاج داوود" و پاسدارانش ناپدید شدند و به‌جای آنها دژخیمان جدید آمدند و "لاجوردی" نیز مسئولیتش عوض شد. در این مقطع و دوره کوتاه و گذرا، تعدادی از زندانیان توانستند آزاد شوند و معدود زندانیانی که زنده از زندان بیرون آمدند حاصل همین دوران کوتاه بود.

"شکر" کم کم حالش بهتر می‌شد و تا حدود زیادی به‌حالت طبیعی برگشت. ولی افسردگی و اندوهش هم‌چنان بود. او خودش وقتی از "واحد مسکونی" تعریف می‌کرد می‌گفت، قفس که شما در آن بودید درواقع همان استراحتی بود که به‌ما می‌دادند، این که روبه‌دیوار بنشینیم و روز را به‌شب و شب را به‌روز برسانیم. او با خشمی هیستریک از خائنان صحبت می‌کرد و می‌گفت آنها بودند که باعث شدند "فاطمه" له شود و گرنه او شکستی نبود. گویا دژخیمان در حضور بقیه به "فاطمه" تجاوز می‌کنند و من نفهمیدم منظور "شکر" از له کردن یا شکستن چه بود آیا همین بود یا خیانت خائنان؟ چون به‌این‌جا که می‌رسید، "شکر" می‌لرزید و نامتعادل می‌شد و نمی‌توانست ادامه بدهد. او گفت، آنها (پاسداران) با ما در یک‌جا زندگی می‌کردند می‌توانی تصور کنی وقتی می‌گویم این جانوران با ما زندگی می‌کردند، یعنی چه؟

"شکر" گفت ما در گوهردشت بودیم و یک‌روز ۴۰ نفر از ما را جدا کردند و به‌این‌جا آوردند. آنها با مسخرگی و لودگی می‌گفتند. می‌خواهیم یک آزمایش علمی بکنیم و شما موش آزمایشگاهی هستید. ما می‌دانستیم باز می‌خواهند یک بلایی به‌سرمان بیاورند، اما نمی‌دانستیم موضوع چیست. ما را

روزها بدون آب و غذا سرپا نگه می داشتند، خودم تا عروزم توانستم حسابش را نگه دارم که سرپا بودم، ولی بعد دیگر نفهمیدم چه شد. بعد از مدتها ایستادن بیهوش می شدیم و به زمین می افتادیم اما با کتک بیدارمان می کردند و دوباره سرپایمان می کردند. گاهی هرچه کتک می زدند، نفر به هوش نمی آمد آن وقت ولش می کردند تا خودش به هوش بیاید و دوباره... دوباره... نمی دانستیم چه کار می خواهند بکنند تا این که ما را به «واحد مسکونی» بردند. ما تمام مدت چشم بند داشتیم. در آنجا شکنجه ها شروع شد. به ما می گفتند شما سگ هستید یا خر هستید و ما را وادار می کردند که این را به زبان خودمان بگوییم وقتی زیر شکنجه می گفتیم خر هستیم! می گفتند حالا که خر هستی باید عرعر کنی و بعد می گفتند باید سواری بدهی و سوار ما می شدند که آنها را حمل کنیم. و بعد می گفتند هزار بار بنویس من خر هستم! بعد می گفتند حالا دوهزار بار بنویس و....

و «شکر» در این نقطه مثل کسی که تمام شخصیتش له شده و همه چیزش را از دست داده باشد. اشکهاش سرازیر می شد و به فکر فرو می رفت. یادم آمد که در قرنطینه هم «رکسانا» راه می رفت و مثل آدمهای مسخ شده تکرار می کرد: من سگ هستم! من سگ هستم! و اشک می ریخت و من دنبال منشأ این حرف بودم.

گاهی وقتی «شکر» از «مسکونی» می گفت و ادامه می داد، من دیگر نمی توانستم ادامه اش را بشنوم و تعادل به هم می خورد خدایا اینها با انسان چه می کنند؟ چه کسی اینها را باور می کند؟ چه کسی باور می کند؟ و در درونم فریاد می زدم: خدایا تو کجا هستی؟ کجا هستی؟ در این مواقع انگار فقط زور آدم به خدا می رسد! او فقط تحمل این لحظات بندگانش را دارد والا که قلب

و مغز هرانسانی منفجر می شود.

یادم افتاد که "شکر" در بعضی مواقع که در حال وهوای خودش بود، شعری را زمزمه می کرد، او قبلاً خیلی اهل شعر نبود ولی این شعر چه بود که این قدر آن را تکرار می کرد: «سجاد نشین باوقاری بودم، بازیچهٔ کودکان کویم کردی!»

"شکر" در زندگی عادی بسیار باوقار و جدی و محجوب بود. همیشه مرتب و تمیز و به اصطلاح باتیکت بود، هیچ وقت ندیده بودم برخوردش با مسائل مبتذل باشد در هر کاری، حتی لباس پوشیدن و غذا خوردن و.... آدمخواران خمینی، آنها که دشمن انسانند، او را با آن شخصیت به چه کارهایی وادار کرده و خردش کرده بودند و بقیه را هم...

دوهفته بود که با "شکر" بودم. حال او اساساً عوض شده بود و هیچ گونه آثاری از عدم تعادل نه تنها در او دیده نمی شد، بلکه مثل گذشته یک مجاهد جنگنده و سرحال بود و ما در فکر نقشه‌یی بودیم که چه جوری جایمان را در ملاقات با هم عوض کنیم چون در ملاقات قبلی به پدر و مادرهایمان گفته بودیم که همزمان بیایند و ملاقات بگیرند که من بتوانم پدر و مادراو را ملاقات کنم و او هم پدر و مادر مرا. گفتم "شکر" خودت را آماده کن که پدرم جلو همه با اسمهای بامزه‌یی که روی تو می گذاشت، صدایت کند و او می خندید. او می گفت دلم برای مامانت خیلی تنگ شده و خیلی دلم می خواهد بینمش. واقعیت این بود که دوستی عمیقی که با هم داشتیم خانواده‌هایمان را بسیار به هم نزدیک کرده و مثل یک فامیل شده بودیم و به همین دلیل در هر ملاقات قبل از هر کس و هر چیز مادرم از او می پرسید و مادر او، راجع به من سؤال می کرد.

وداع با "شکر"

شب بود، من و "شکر" و "معصومه" با هم نشسته بودیم و صحبت می کردیم. "شکر" گفت من می دانم که تو و "معصومه" آزاد خواهید شد، ولی من می مانم. گفتم کی گفته تو می مانی؟ در چشمهایم نگاه کرد و گفت اینها مرا آزاد نخواهند کرد و مطمئن بود. ناگهان "شراره" با چادر مشکی و مقنعه وارد شد او هم جزو همان مبارزین یک هفته‌ی بود که حالا تواب شده بود. چشمش که به من افتاد رنگش پرید و چشمش را دزدید، به او گفتم یادت هست؟ چیزی نگفت و سکوت کرد. بعد گفت "شکر محمدزاده" با کلیه وسایلیش بیاید.

او از بند ۳ آمده بود. بند ۳ به بند توابها معروف بود. البته به طور واقعی این طور نبود. توابها همین چند تا آشغالهایی بودند که مزدوری می کردند و چون در آن بند مستقر بودند و تعدادشان آن جا بیشتر بود، بند ۳ به بند توابها معروف بود. شاید هم این اسم، قمیز الکی رژیم بود که وانمود کند گویا توانسته زندانیان یک بند را بشکند و تواب درست کند. ناگهان "شکر" ایستاد و گفت من نمی روم!، نه! من نمی روم!

توابهای خائن باز کار خودشان را کرده بودند. آنها گزارش داده بودند که "شکر" چون با منافقها چفت شده، دوباره وضعیت خراب شده، منظور آن کثافتها به بیان واقعی یعنی "شکر" لاشه‌ی برای آن لاشخورها نشده است. اما در اشتباه بودند که بتوانند "شکر" یا "شکر" دیگری را لاشه کنند. "شکر" در ایمان به آرمانش به قله‌ی رسیده بود که حتی در حالت عدم تعادل روانی هم نتوانسته بودند او را به مزدوری بکشانند و حتی یک بار هم اجازه نداده بود که چنین چیزی از او بخواهند و داغ این را به دل آن جلادها گذاشت. من مطمئن

بودم که هرگز نخواهند توانست انسانیت او را از او بگیرند.

اگر چه دل‌کندن از "شکر" و دوری از او برایم مثل زهر تلخ بود، اما او را راضی کردم که بدون ایجاد درگیری برود و نگذارد که آنها به‌زور او را ببرند. وقتی "شکر" از میله‌های زیرهشت رد شد، آن‌جا ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم و تمام توان خودم را به‌خدمت گرفته بودم که اشک نریزم، اما او با چشمان اشکبار نگاهم می‌کرد. خدایا...! با همه سلولهای حواسم چهره او را و حضورش را در ذهنم تصویر می‌کردم و به خاطر می‌سپردم، احساس شومی به‌من می‌گفت دیگر "شکر" را نخواهی دید! و من به‌درگاه خدا زار می‌زدم، نه! خدا... نه!... اما هم‌چنان سعی می‌کردم گریه نکنم.

سنگینی سیلاب خون‌آلودی را پشت پلکهایم احساس می‌کردم و با تمام قدرتم از جاری شدنش جلوگیری می‌کردم. "شکر" در آخرین لحظه باز هم برگشت و نگاهم کرد و دستش را ازدور ملتسانه به‌سمت من دراز کرد، من هم از پشت میله‌های آهنی زشت و بیرحمی که قلبم از آن عبور کرده بود، دستم را به‌سمت او دراز کردم. او از در آهنی بند خارج شد و من هنوز دستم به‌سمت او دراز بود و همه وجودم "شکر" را فریاد می‌کرد. نمی‌دانم چه کسی کنارم بود، به‌سمت من آمد، احتمالاً می‌خواست دلداریم بدهد، گفتم به‌همه بگو پیش من نیایند، دلم الان فقط تنهایی می‌خواهد خواهش می‌کنم! و به تخت بالایی سلول پناه بردم تنها جایی که داشتم و سیلاب اشکی را که تا آن موقع مهارش کرده بودم، زیر پتو رها کردم.

۳روز در کساکش تب و درد، خواب "شکر" را می‌دیدم. "شکر" عزیزم، "شکر" نازنینم، دوست یگانه‌ام، دوستی که مثل او دیگر هرگز نیافتم.

آن چنان که بعدها از بچه‌ها شنیدم، ”شکر“ بعد از این جابجایی، تا سال ۶۷ که در جریان قتل عامها وفاداری به آرمانش را با نثار خونش اثبات کرد. همواره در سلولهای انفرادی و بتدهای تنبیهی ”اوین“، در ۳۱۱، در بند موسوم به آسایشگاه و غیره... در رفت و آمد بود. ”شکر“ در اثر شکنجه‌های مداوم و بیماریهای مختلفی که جسمش را در هم کوبیده بود، رنج بسیار کشید. به شدت ضعیف و خمیده شده بود و دیگر به آسانی قابل شناسایی نبود. بچه‌هایی که با او بودند می‌گویند اما روحش مثل کوه بود، استوار و تسخیرناپذیر! انگار هیچ چیز آن را تکان نمی‌داد. آخر او شخصیتش را با روح مقاومت یک خلق پیوند داده بود و با آن سلاحی ساخته بود که دژخیمان را به زانو درآورد. دیگر هیچ شکنجه‌یی وجود نداشت که او را از پای بیندازد.

آزادی

چند روزی بود که حکم زندان من به اتمام رسیده بود. صدایم کردند، همان آخوند ناصری بود، پرسید حکمت تمام شده برای آزادی حاضری مصاحبه بکنی؟ پاسخ من منفی بود و به بند برگشتم، فکر نمی‌کردم آزادم کنند، ولی چند روز بعد صدایم کردند و به ”اوین“ فرستادند. فکر می‌کردم چه شده؟ لابد دور جدیدی از بازجویی و شکنجه در پیش است، اما پس از دو روز که آنجا بودم، از زندان آزادم کردند، ”ماخالآ“ و پدرم دنبالم آمده بودند ۲۰ روزی بود که به آنها اطلاع داده بودند می‌خواهند آزادم کنند و آنها هر روز به جلو در زندان می‌آمدند، ولی چون آزادم نکرده بودند دیگر کسی به سراغم نمی‌آمد ولی ”ماخالآ“ که همراه پدرم، هر روز به در زندان مراجعه

می کرد. آن روز مرا تحویل گرفتند.

وقتی کمی از زندان دور شدیم، به پدرم و "ماخالا" گفتم بایستند، می خواستم از دور، یک بار دیگر "اوین" را ببینم. ایستادم و به آن که مثل روح خمینی و مثل یک هیولا در آن دره چمباتمه زده بود، نگاه کردم. با خودم اندیشیدم چه قلبها که پشت این دیوارها می تپند، چه چشمها که از پنجره های کوچک و میله دار سلولها به آسمان و به خورشید، که کی طلوع خواهد کرد، دوخته شده اند. در دلم غریدم، نفرین بر تو ای هیولا که چه نازنینهایی را بلعیدی! نفرین بر تو ای هیولا که چه امیدهایی را خاکستر کردی! نفرین بر تو که چه عزیزانی را از ما ربودی! نفرین!... و یاد "روزبه" کوچولو و آرزوی بزرگ او افتادم و در دل غریدم: اما بخدا و به آزادی سوگند، ویرانت می کنیم! ویرانت می کنیم!...

و... به راه افتادم.

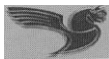
Facing the Beast

By: Hengameh Hajhassan

First Edition: February 2004

Publication of Homa Association

All Rights Reserved



HOMA Association

B.P. 745 St. Ouen L'aumone, 95004 Cergy-Pontoise Cedex, France

Email: homa1329@yahoo.com

Facing the Beast!

Memoirs of Prison

Hengameh Hajhassan